

# خبر چین معرکہ گیر

چاپ سوم



میر حسن محمود پور

# خبرچین مصرکہ گیر

نویسنده: میر حسن محمود پور

ویرایش: پریچہر محمود پور

سرشناسه : محمودپور، میرحسن، ۱۳۴۴.

عنوان و نام پدیدآور : خبرچین معرکه گیر/نویسنده حسن محمودپور / ویرایش پریچهرمحمودپور

مشخصات نشر : تبریز، آشنا، ۱۳۸۸

مشخصات ظاهری : ۲۸۴ ص.

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : داستانهای فارسی - قرن ۱۴

شناسه افزوده : محمودپور، پریچهر، ویراستار

رده بندی کنگره : ۱۳۸۸خ۲/۸۷۲ح/۸۲۰۳ PIR

رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۶۶۷۵۷

شابک : ۸-۷۹-۸۵۸۸-۹۶۴-۹۷۸

نام کتاب : خبرچین معرکه گیر

تألیف : میرحسن محمودپور

ناشر : انتشارات آشنا

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : چهارم - بهار ۱۳۸۹ (اول تابستان ۸۸ - دوم پائیز ۸۸ - سوم زمستان ۸۸)

لیتوگرافی : رنگین

قیمت : ۵۰۰۰۰ ریال

شابک : ۸-۷۹-۸۵۸۸-۹۶۴-۹۷۸

پیشکش به دیرینه گوهرم که دمی رهایم نکرد  
تا از تلالوش قوت بگیرم

## "عیاری از کویر"

تبعیدی نبود؛ عابد و ریاضت کش هم همینطور، بلکه از پس زبردستی عیار دنیای بی تکلف کویریان ساده دل دور از هر نوع تخطی و هیاهو را برای خلق پندار خود به دنیای بی قیدان و روابط مکدرگمراهان مرجع دیده؛ پشت سر نهاده و آنجا را گزیده بود. مدت مدیدی روزگار را برسم عیاران و جوانمردان که از هیچ کار شرافتمندانه ای ننگ نداشتند و رنج و زحمت را مایه آبرو و سلامتی می شمردند؛ اینگونه گذرانند که تا سپیده نرزه تند و چالاک، صبور و شکیب راهی شود و شب هنگام کرخت و کسل، عاری از هر وهم و مجالی باقی جان را برای روزی باز به خواب بسپارد.

حین کار می آموخت که به وقت پیشه نیز گذشت، صداقت و رادمردی را پیش نظر داشته و به هیچکس ظلم و تعدی روا ندارد.

فضای ویژه آزمونگاه باعث گشته بود تا همه چیز و همه کس حتی خود را نیز از یاد ببرد و از علاج اوضاع دشوار فارغ بماند. برای نزدیک شدن به عوالم ویژه و ذهنی تبعیدی ها هم تلاش چندانی نمی کرد چون بلحاظ شخصیتی نه سنخیتی با آنان داشت و نه رغبتی.

مرشد کلان سال که به اعتدال در آن میان، میان گیری می کرد مدام آداب و رهنمود بدآنها می آموخت. اما هرچه داشت و می داشت از قابضی دوری می جست و لفافی در کارش رویت نمی شد. زودکار و ستوده کار باشید تا هوا خواهانتان افزون شود. کاری کنید به از آنکه هم پیشگان می کنند. به اندک مزد قناعت کرده از بخل بپرهیزد. به راست گفتن عادت کنید. از غریبان بیشی نخواهید و پرهیزگار باشید... اصل و ریشه جوانمردی را همچو عیاران در سه چیز می دانست: یکی آنکه هر چه گویی کنی؛ دو دیگر خلاف راستی نگویی و سه دیگر شکیبایی و مانی.

زیستن در چنین محیطی جانفزا و مشق آیین مردانگی و کار دشوار کردن و باز ماندن از ابتلا به روزمرگی، فقط زگرمی نفس زال میسور بود و از این روی معنی نداشت تا کسی تنگدل گردیده و دچار ملال شود؛ او نیز بعدها از این قاعده مستثنی نشد. چیزی به پنج آزرگار بدان منوال گذشت و در شبی سرد و خاموش پایانی تلخ با از جافکنی ریشه و بنیان استاد رقم زده شد.

آری زبردست تنگ دستان چهره در رخ خاک کشید و فقدان جانکاه  
وی آغازی گشت دشوار بر او و کسان پیرامونش.

کارگری در معدن و خوگرفتن به سیاهی و دچار شدن به روزکوری و  
دمخور شدن با عده ای تبعیدی و دگر مستأصلان افسرده دیگر احوالی  
باقی نمی گذاشت؛ بنابراین بین دلدوزان آنهم بعد از فوت زبردست آرزوی  
آسوده دلی و گذر هر چند کوتاه اوقاتی بی تشویش و فتوری تن رنجور و  
خسته طلبیدن بسی مضحک می آمد؛ نسیمی که وزید بادی نبود که  
شرطه باشد. لذا تلاش و واگذاشتن طراوات و جوانی از دیرگاهان کفایت  
می نمود. بیش از آن، آن میان اگر بر جای ماندن و تضرر نبود؛ سودی نیز  
روا نداشت. چرا که به ادراکی برتر و کسب افزون حسی بر دگر حسها نائل  
گشته بود.

سفارش و وصیت مؤکد استاد جالی باعث گشت تا حزن و اندوه محدود  
و سوگواری در نهان باشد. بدین ترتیب اعتزال مفرط وی در آخرین  
پندارش نیز به روشنی ملموس گشت. چند روزی که از ماجرا بگذشت.  
اندرون دل شاگرد غوغایی به پا شد و فقدان زبردست سبب گشت تا ستم  
برخویشتن آن سالیان را که عمری از ضمیرش نیز کتمان می نمود دیگر  
زخود روا نبیند و با اندوخته ای ناچیز پی سرنوشت روان گردد. گویی نفی  
بلد سرآمده و پنداری قصد داشت تا از محذورات برهد.

فارغ شده از جنب و جوش سرآمده؛ مجالی یافت تا در اتاقک نمودار پس  
قد زیر پله خانه ای در اندشت و پر جمعیت قدری به خود آید و ذهن و  
جسم را سکون داده و پروار کند. ترک آن سکنی کجا و فهم منزلگه جاری  
کجا. طلب نشده ناگزیر بود ادامه راه را لابلای مردمی گونه گون از  
آنجاییان، جستجو کند. آه و فغان روح آزاده اش در آن پستو با شنیدن  
گاه بی گاه ترانه های محزون همسایگان دل ریش، بدر آمده و دل او نیز  
ریش می گشت؛ قدری که سبک می شد به تقسیم عائدات حاصل از  
رویایها با دیگران تن در می داد. وصف العیش نصف العیش.

جز صاحبخانه و سینا هشت خانوار دیگر نیز آنجا زندگی می کردند.  
عصرها ریز و درشت، زن و مرد هرکدام به بهانه ای در گوشه و کنار حیاط  
و دور حوض موج می زدند. عده ای رفت و روب و عده ای چنگ در پاره  
پوره های ژنده گشته و جمعی دگر در تدارک شام مألوفشان چون  
کله جوش، کفترپرانها مدام بالا و پائین می شدند؛ دسته ای مرغان را در  
قفس، بازار شام بی عار و بی دردان و غوره ها را دیگر مگو، تک هاج و واج  
آن میان موجر ناچار بود و بس، تازه وارد نیز مات و مبهوت به دیدن  
قناعت می نمود.

اهالی آن منزل هم مانند خیلی های دیگر همه از شهرستان و دهات  
دور دست پی روزی راهی تهران شده بودند؛ تهرانی که از دهه چهل به



بعد زندگی در آن بسیار مشکل گشت، با این وجود مهاجرت و پایتخت نشینی روندی صعودی داشت.

آن وقتها شهرهای بزرگ زرق و برق بعدها را نداشت؛ سودجویان و متقلبان آن دوره نیز مانند همیشه تاریخ مهیا بودند تا با فریب مقامات شهری مالکیت زمین های بخش خصوصی و دولتی را از طریق غیرقانونی از آن خود سازند؛ پس از تصرف زمین با طی مراحل غیر قانونی شبانه به ساخت و ساز پرداخته و در انتظار روزی که دولت تملک آن زمینها را قانونی اعلام بکند؛ لحظه شماری می کردند. اغلب اوقات هم حال بماند که چطور به مقصودشان رسیده و صاحب زمین می شدند.

تنها رندی همسایگان غربتی از قافله بدور و پشه سینا آنهم از روی ناچاری، فرستادن فرزندان خردسال شان سرکار بود؛ اکثرا شاگرد کفاش آنهم با روزی دو تومان مزد نه بیشتر، بزرگتر هم که می شدند ثبت نام در... به عنوان بهترین شغل و گزینه پیش رویشان بود؛ از شغلشان فقط برای نان در آوردن و پرداخت مخارج یاد می کردند و تبختری در کار نبود.

جور همسایه های معدن کاف جور بود؛ مجموعه ای از نوع بشر. مرد نانوا با ده سرعائله، آن طرفتر مقنی و پینه دوز هم همان تعداد سر، شیرفروش و رفتگرگویا یکی کمتر، لاری فروش با خودش هشت سر، یتیمان نداف ایم با پدرشش بودند و پالان دوز و خوش خرامش حسرت

کشان آن محال، از هر قماشى و هر کدام با لهجه و لحن و لونی مدام در قیل و قال.

... خوب پالان دوز نگین طرف تُرش می کنه؛ به قول خود اشرف خانم بگین؛ آقامون جامه دوزه ...

... کرایه این برجو نمی دم تا دار بام رو درست کنی با یه تکون شازده ها (اشاره به کفتربازان) آوار شده رو سر کپک هام، په دهن گشاد تو درز بگیر و بگو چش اوستا، بی راه که نمی گم؟ میگم؟ نه که نمی گم ...

تنها فرد رمانتیک دارالمجانین، بهرام سودا زده، اولاد ارشد رفتگر با موهای دارکوبیش بود که ترانه های کوچه بازاری وقت و بی وقتش امان می برید. تعداد بهرام ها که سعی داشتند تا نیامده نشانه ها و آثار ذاتی شان را به سرعت تحریف و تقلیب که هیچ سرکوب و ویران کنند چه بسیار گشته بودند. بهرام هایکه آنی نمی کشید تا با خمیر ناهنجاری های جامعه مخلوط شده؛ متلاشی گشته و هضم می شدند.

پیشه در معدن از او هفت جوشی ساخته بود که مدام متصل به کار باشد و دم نیاساید، بنابراین هفته ای درنگ کردن را کفایت شمرد و پی جویی و تلاش را آغاز نمود.

گاه پیش می آمد که راوی از همه ی مکتومات در سر و پندار وی آگه نمی شد و خواه ناخواه رنج حاصل از قلم زدن را به گردن وی می انداخت

و توقعی هم نداشت. از این رو به حساب زودسیری و دلگیری خود نه گذاشته و بوقت لزوم، مدام مهیا می گشت. با اینکه می دانم خواننده ذکاء به این روند مبرهن خو خواهد گرفت و ذکرش توضیح واضح است لذا ریز اشاره ای کرده و در می گذرم که سبک نوشتاری بصورت ادبی از سوی من و شکسته و رایج به زبان سینا و خبرچین جاری خواهد گشت.

چند روز سرگردانی تو بازار انگار نتیجه ای نداشت یا من به کار اونا رغبت نشون نمی دادم یا اونا احتیاج به کارگر نداشتن و ردم می کردن؛ روز چهارم گذرم به خیابون ناصرخسرو افتاد و برای اولین بار دارالفنون رو دیدم؛ از اون همه هیبت و همت امیرکبیر فقط یه ساختمان متروکه عتیقه به جا مونده و از کیا و بیای اون وقتهای اروپایی ها دیگه خبری نبود؛ شاید منم کاشی آبی رنگ سردرش رو نمی دیدم بی تفاوت از کنارش می گذشتم؛ ایستادم و کلی تماشا کردم تجسم اون سالها و چیزای که ازش می دونستم منقلبم کرد. کمی پائینتر یکی دو تا مغازه کتابفروشی بود. مدتی پشت ویتترین هاشون عنوان کتابها رو زیرورو کردم و با تانی وارد یکی از اونا شدم؛ پیرمرد خوش چهره ای غرق مطالعه بود؛ تک سرفه ای کرده و منتظر ماندم. عینکش رو برداشت و گفت بفرمایید.

لحظه ای مکث کردم و سلامی دادم و گفتم: از پدرم شنیده بودم زمانی که دارالفنون آمد و شد داشت این خیابون پر کتاب و کتابفروشی بود اما

جز اون پائینی های جزوه فروش و شما و همسایه تون انگار کسی دیگه تو این کار نیست.

با چهره ای متبسم و اشاره به صندلی کنار دستش منو به نشستن دعوت کرد و با لحنی ملایم نام دارالفنون را آهسته به زبان آورد و سری تکان داد و گفت: پدر محترمتان درست فرمودن اینجا مرکز کتابفروشا و آدم های فرهنگی بود؛ ما رو هم که می بینی چون از اولین های اینجا بودیم موندگار شدیم آخه اولین چاپخانه مجهز رو پدربزرگ مرحومم راه انداخت و چندین سال هم پدرم اونجا رو چرخوند، همین پشت سرمون انتهای کوچه. راستی از ته لهجه تون میشه فهمید که اهل تبریز و اون طرف هاین، درسته؟

گفتم: همین طوره، اهل تبریزم، اما چطور صحبت تون به شهر و لهجه معطوف شد؟

جواب داد: آخه پدر بزرگ بنده هم ترک زبان و رگ و ریشه اش از ماکو بود؛ تو تبریز بزرگ شد و بعدها هم اومدن تهران.

چند لحظه پیش وقتی گفتم اولین چاپخانه مجهز رو ما دایر کردیم دیدم با اینکه مشتاق و پیگیر این قضایا هستین، توفیری زیادی به حالتون نکرد و شاید هم از قدمت صنعت چاپ جسارتا کم اطلاع، بنابراین عرض می کنم تا بدونید که عباس میرزا نایب السلطنه در این خصوص

پیشقدم بود. ده سال بعد از ورود چاپ سربی، چاپ سنگی رو هم به ایران آورد. (خنده ای محوی کرد و پرسید): مایلید ادامه بدم؟

چهره مو بشاش تر کرده و گفتم: تمنا می کنم؛ مایه مباحاته.

ادامه داد: وی صد و نود سال پیش میرزا جعفر تبریزی رو برای آموزش صنعت چاپ راهی مسکو کرد؛ تهران هم از تبریز یاد گرفت و به دستور میرزا صالح شیرازی که از اعیان تهران بود؛ همشهری اش میرزا اسدالله را به همون منظور روانه سن پترزبورگ کرد. وقت بازگشت چند دستگاه ماشین چاپ با خودشون آوردند و تو تبریز راه انداختند. حدود صد و پنجاه سال پیش اولین کتابی که میرزا اسدالله تو تبریز به چاپ رسوند قرآن کریم بود. چند سال بعد هم زادالمعاد اولین کتاب مصور رو که همون لیلی و مجنون مشهورست با چاپ سنگی منتشر کرد.

بعدها بفرمان محمد شاه همون چاپخانه با وسائل و ابزارآلاتش به تهران انتقال یافت و اولین کتابی هم که تو تهران به چاپ رسید دیوان عبدالوهاب نشاط شاعر بود.

یه عمر بعد اونا، به عبارتی شصت و هفت سال پیش اولین سری دستگاههای نیمه اتوماتیک و بروز اون زمان رو البرزها وارد تهران کردند. تعمیرات متعدد و اساسی یا جون سختی ماشینها به کنار، به نظر من مهم عمر دو نسل از ماها بود که صرف این کار شد؛ منم می خواستم وارد این

گود بشم اما فرسودگی ماشین ها مجال نداد و مرحوم ابوی رو وا داشت تا خودشو خلاص کنه و اینجا رو دست و پا کنه. چاپخانه های الان حسابی دارن کار می کنن مثل سابق هم نیست که ماشین ها رو از اون سردنیا با بدبختی بیارن؛ تا تو خرجم می افته ردش می کنن.

اما از کتابفروشها پرسیدین خدمت تون عرض می کنم؛ دارالفنون که به کل از یادها رفت و کسی هم به فکر این یادگار ارزشمند نه بود و نیفتاد. کم کم صنف ما هم از سکه افتاد و لوازم و دوات فروشی عکاسی ها علم شدند. در هر صورت یکی یکی جمع کردند و چند تا خیابون بالاتر رفتند.

خوب مرد جوان از خودت بگو؛ از کجا میای؟ کجا مشغولی؟ چه می کنی؟

گفتم: از اطلاعات جالب تون ممنونم؛ مفید و مجمل بود. من از یه جای دیگه میام؛ راستشو بخواین یه مدت نزد یکی از دوستانم تو معدن کار می کردم. متاسفانه ایشون عمرشونو دادن به شما و منم بعد از مدتی بدون هیچ تعلق خاطری اونجا رو ترک کردم. داستانش مفصله سر تونو درد نمیارم.

کتابفروش گفت: پس اگه درست فهمیده باشم دنبال کار می گردی؛ همینطوره؟

به بله ای بسنده کرده و خاموش ماندم.

پیرمرد هم سکوت کرد و به فکر فرو رفت و با تآنی آهسته به پستو  
خزید و با چای و ظرف نباتی برگشت و باز گرم صحبت شدیم.

آخر سرگفت: متاسفانه درآمد اینجا به قدری ناچیزه که به عنوان محل  
درآمد نمی شه روش حساب کرد و شرمنده ام؛ ای کاش دنبال حرفه ای  
بری که فوت و فن داشته باشه؛ می بینی که اون همه زحمت و مشقت تو  
معدن عملا به درد نمی خوره ... بعد از کلی تعارف آدرس یکی از  
چاپخونه ها را بهم داد و راهیم کرد. کارگاه ته همون کوچه بود؛ اما نه اون  
چاپخونه ای که ازش صحبت شد معطل نکردم و رفتم تو.

\* \* \*

سلام منو آقای البرز خدمت تون فرستاد و این نامه رو دادن تا  
تقدیم تون کنم.

دست نوشته را خوندم و گفتم: مصاحبه با استاد البرز و تایید ایشان  
کافیه، اما الان جای خالی برای کسی ندارم؛ نشونی منزل تو برام بنویس  
تا بوقت مقتضی از تجربه ات بشه بهره برد. نگفتی تخصصت چیه؟ کدوم  
چاپخونه کار می کردی؟

جواب دادم: سالها معدن پوکه اونم تو کویر زیر خروارها سنگ و خاک  
حسابی کار کردم و آبدیده شدم؛ واسه همین شاق ترین کارها برام سهل و  
آسون میاد و به میرم از زیرش در نمی رم؛ به همه اینا یه عمر غربت

کشیدم اضافه کنید؛ اونوقت رنج و مشقت بی معنی می شه خلاصه اینکه تا حالا تن پروری نکردم؛ پس اجازه بدید یه مدت مشغول بشم؛ اگه از بابت سخت کوشی و صداقتم خیالتون آسوده شد؛ حاضرم با کمترین مزد، مروت و جوانمردی امروزتون رو جبران کنم.

برغم نیاز کارگاه به کارگر جدید، افشار با خوی و رفتاری تند و درشت از گفتار متین و اعتماد بنفس وی خوشش آمده و با لبخند گفت: بسیار خوب قبول تو بردی برو شکر کن که امروز سرحالم و دغدغه ای ندارم؛ اما قبل از شروع به کارت شرط هامو خوب گوش کن تا سنگامونو همین حالا وا بکنیم تا بعدا دبه در نیاد.

با فشردن انگشت اشاره به انگشتان دست دیگرش الزاماتی چون ضمانت، انضباط و عدم گستاخی و... را طوری قاطعانه تقریر کرد که در ذهن مخاطب از همان ابتدا حک شود. اما سینا مفاد پیمان را بعد ضمانت گویی نشنیده و همچو مسخ شدگان به دستان وی خیره مانده بود.

لحظاتی گذشت و با صدای بلند افشار به خود آمد و گفت: صحبت از ضامن فکرمو مشغول کرد؛ می دونید افتخار نیست که کسی دارایی و نداری شو برخ بکشه؛ اگه درویشی بگه از مال دنیا بی نیازم، خودمونیم بیراه گفته؛ بالاخره هرکی در قبال کار و زحمتی که متحمل میشه تجملات هم نخواد حداقل مایحتاج زندگی شو که باید به راه کنه.



افشار خواست جوابی داده و بحث را یکسره کنه؛

اما سینا چابکی کرد و گفت: تموم اون سالها پاسوز زاهدی بودم که یادم داد حرص مال دنیا رو نزنم و جمع نکنم؛ ازش وفا یاد گرفتم تا به کسی که باهاش عهد می بندم جفا نکنم؛ سخا رو برام معنی کرد تا هر آنچه دارم راحت و آسون ببخشم و دست آخر اینکه صفا و یکرنگی از وی دیدم و آموختم هرکی صفا داره؛ وفا و سخایش هم میشه بی مثال این رسم، رسم عیارست. ضعف و سستی از مردانگی به دوره و با تموم احترامی که براتون قائلم عرض می کنم که کسی رو برای ضمانت ندارم و از اینکه وقت تونو گرفتم خجل و شرمسارم.

صانعی صاحب اصلی و پدر مطبعه دار جوان از همان ابتدا صحبت آن دو را از اتاق بغلی می شنید؛ بد آنجا که رسید حیران سخنان جویای کار گشته و بی مقدمه وارد بحث شان شد و تمام شرطهای پسرش را ملغی و او را بخوش باش زدنی میهمان کرد.

\* \* \*

تحول آنهم به یک باره عادات و خصال آدمی را دگرگون می کند. شیوه و روش که سهل باشد؛ جوهر وجودی را نیز در قالب یک دگرذیسی تغییر ماهیت می دهد؛ اما فکر آنکه سینا پسان فردا پس از رفع تشنگی ره پرپیچ و خم و زندگی در آن کویر بی تکلف، بدان دچار خواهد شد یا که نه بایستی شکبیا باشیم.

داهی بیست و پنج ساله سرد و گرم چشیده از فردای آن روز وردست محمود صحاف و باقی اوقاتش هم مختص به خرده فرمایشات سایرین گشت. چرخهای سنگین تلنبار شده از کاغذ و مقوای کارگرانی که با آمدن او نیمچه مهارت یافته و پای میز حروف چینی ایستاده بودند را از آن سوی بازار تا چاپخانه حمل می کرد. نرسیده کار دیگری برایش می تراشیدند و او نیز سمج تر از آنها با چالاکی کار محوله را پیش می برد؛ مدام در حال جنب و جوش و یکدم از تکاپو فارغ نمی شد.

روزها با تانی از پی هم سپری می گشت و کار طاقت فرسایش مطابق و گاه بیش از کویر برایش رقم می خورد. سفارش افشار بود یا که رسم آنجا حال بماند؛ گویا تا بی گاه بیگاری کشیدن از وی برای آزمون چابکی و استقامتش توصیه شده و او نیز بفراسست در می یافت که شاید محکی در کاراست؛ اما تا کی؟ یک ماه و اندی بسرآمد و جز شرط اول دیگر شروط را آنگونه که شایسته بود؛ بجا آورد. فتوت و جوانمردی اش سبب ساز

مباشرت و ارتکاب اعمال نیکی می گشت که دیگران را به حیرت و  
می داشت؛ اما حاسدان آن را کمرنگ و مضمحل می کردند.

غروب جمعه شبی بعد از رفتن کارگران، به دفتر فرا خوانده شد تا  
اولین دستمزدش را دشت کند؛ دخل دار نیز در ردلی و تنگ چشمی  
دست کمی از گردنه بُران نداشت؛ لذا از وجه ناچیزی که شمرد؛ باجی را از  
وی ستاند و بيمش داد تا که حرفی بکس نزند.

دستمزد باج زده ام پس از پرداخت کرایه زیر پله به حدی بود که فقط  
تونستم باهاش مقداری خواربار و یه چراغ محقر کارکرده دست و پا کنم.  
فصل خزان رو به پایان بود و می گفتند امسال زمستون سختی تو راهه.  
شبها تا به سیاه خانه ام می رسیدم بیهوش می شدم و درد حاصل از کار  
رو حس نمی کردم اما صبح که می شد دیگه نای بلند شدن رو نداشتم  
تموم بدنم خرد و خمیر بود.

دلیل این همه اغماض افشار به دیگران و جور به من رو نمی فهمیدم.  
با این وجود ذره ای پا پس نمی کشیدم و برغم ناخوشیم همچنان حفظ  
ظاهر می کردم. به واسطه شاگردی و وردستی برای تک تک شون از  
ته بندی، شیرازه و صحافی گرفته تا غلط گیری و حروف چینی شمه ای  
از هرکدوم رو فرا گرفته و غفلت نمی کردم؛ دويدن ها و روان شدن پی  
کار این و اون همچنان ادامه داشت.

از زمستان چیزی نمونده و زیستن در سرداب نمودن رو با حداقل معیشت کماکان تجربه می کردم. خوردن پیای سیب زمینی های سیخ شده که روی چراغ کم سویم می پختند؛ دیگه به ذائقه ام خوش نمی اومد. گذر زمان دل جمال رو بیشتر از بقیه نسبت به من نرمتر کرد و بعد یکی دو بار مؤاکله به اصرارش همسفره شدیم؛ آب بزباش رو زیاد کرده و تریت اش رو یکسان می خوردیم اما موقع گوشت کوبیده که می شد با به عمد صحبت کردن و تعارف و کم خوری حساب لقمه هامو داشتیم و رعایت می کردم. اوضاع زندگی او چه از نظر خانواده و چه از منظر کار و تجربه قابل مقایسه با من نبود اما تشابه در رفتار و کنش مون منجر به صمیمیت و یکرنگی بیشتری می گردید.

یکسال بعد با رفتن آقا محمود صحاف، عملا جایگزینش شدم و بی کم وکاست هرچه فرا گرفته بودم به کار بستم و فوت آخرشو چنان زدم که کتب خطی نفیسی که فقط به دست پدر فرتوت افشار یا بهتر بگم نظارت وی و نیم دوجین کارگر دور و برش راست و ریس می شد نیز به من سپرده شد. کار صحافی کاری بود گروهی که بیشتر با دست صورت می گرفت اما من مثل آقا محمود، کارگر و وردستی نداشتم. به تنهایی فرمهای چاپ شده را تا می کردم و تا شده ها رو روی میز بزرگی کنار هم می چیدم. بعد تغییر جا داده و اینبار به ترتیب شماره فرمها رو جمع

می کردم؛ از هر مجموعه یه فرم برداشته و کنار هم قرار می دادم. خودشون از زیر این کار در رفته و می گفتن از لحاظ کار بدنی این مرحله مشکل ترین مرحله کار چاپه، چرا که نیاز به تحرک زیادی داشت.

وقتی کارها رو به ترتیب می چیدم و تو دسته‌های منظم قرار می دادم مرحله دوخت شروع می شد و نوبت به خط زنی می رسید (چهار خط، دو خط وسط و دو خط بغل) قبلا این کارو با آقا محمود دو نفره انجام می دادیم. سپس وقت جلدزنی یا همون پوشش بیرونی کتاب می رسید تا کردن جلد، چسب زدن؛ قرار دادن کتاب در جلد و اسکول کشیدن پشت کتاب برای خارج شدن هوای پشت جلد. مرحله ای که نیاز به چهار نفر داشت؛ اما به من که رسید آسمون تپید؛ فقط پادوی شیپسی کار اجازه داشت تا کمکم بکنه. کارگری شل و ول و زوار در رفته.

کارهای مربوط به پرسکاری به ندرت اتفاق می افتاد؛ اما از اقبال بد من اون روزها تموم کارها سفارشی می شد. برش نهایی آخرین مرحله بود؛ تا کتابهای جلد شده خشک می شدند؛ برشهای لازم را بایستی می زد.

قصه داشتیم تا توانایی هامو نشون بدم ولی به قاعده یک روز کار، انگار روزی پیرتر می شدم. افشار با تکوندن سرپشمالوش به منزله تایید کارام تشویقم می کرد و احسنت پشت احسنت از سر زبونش نمی افتاد و از دقت و سلیقه ام نزد بقیه سخن می گفت. بدین ترتیب شاید مرارت هام

کمتر می شد. هم نظر و هم کردارم نیز بر اون صحنه می داشت؛ در هر حال حسی خوبی داشتم. چون اغلب سرم بی کلاه می موند کم کم قدری اهل حساب و کتاب شده و بعد یه سال ماجرای دخل دار رو مقرر اومدم.

سر برج فرا رسید؛ حقوق و دستمزد منصفانه قابل توجه شده و رضایت صاحبکارم بویژه پدرش منجر به استخدام پادوی تازه نفس گردید و کارم رسمیت یافت. به توصیه های همسوم نیز عمل کردم و شاخ و شونه کشیدن های دخل دار رو این بار جدی نگرفته و مزدم رو تمام و کمال از چنگش بدر آوردم. وقت آن بود تا از سردابه نمود بگریزم؛ بعد کلی گشتن با وساطت پدر جمال در محلتی بهتر اتاق کوچک و نقلی زیر شیروونی پیرزنی رو اجاره نمودم و با چند تیکه گلیم و پشتی و ظرف و ظروف اونجا رو پر کرده و آراستم. از همون شب اول مطبخم تو زاویه اتاق براه شد و بوی غذا توش پیچید.

شکوهیدن و جاه یافتن را همه خواهانند؛ منتها یکی از بطن مادر دارد و دیگری در میانسالی و آن دیگری شاید که هرگز. صاحب مکننت و منزلت یا به تعبیری روشنتر دنیاداری گویا به اقبالست و هر آنقدر که خواهد توانگرت کرده و به وقتش خواهی نخواهی به تک اشارتی سرنگون، بگذریم.



تا آنجا پیش رفتیم که سینا پس از سالها عزلت و گوشه نشینی آنهم میان بلازده ها، خیری ندیده و به تهران آمد. به توصیه البرز نامی و سماجت خود کارگر و پادوی چاپخانه ای شد که به طبع نداشتن ضامن خرده فرمایشات هرکس و ناکسی را می شنید؛ گویا همه مترصد آن بودند که سر بزنگاه میج او را گرفته و ریز رحمتی از سفره خان ستمگر طلب کنند.

پی بردن به ذات و اندیشه نیک کردار کار سختی نبود؛ آنچه که به قلب دوستش خطور کرد و با بیان طرز زندگی وی اشک بعضی ها را بعدها جاری کرد. زمانی دگر بگذشت و آقا محمود، پیرمرد صحاف، جایش را به جوانتری داد و برفت. فرصتی که فراهم گشت غنیمت بشمرد و خودی نشان داد. دوران سردابه نشینی نیز بسر آمد و دورجاتر از آنجا اتاقی جمع و جور نصیبش شد.

سالها پی در پی می گذشتند؛ خیلی ها از جمله دخل دار و دیگر حاسبان، شیرازه بندان و سرب بازان رفته و جایشان دیگر کسان بنشسته بودند؛ سرشت روزگار اینگونه بود. آن دو نیز استاد گشته و اولی و برتر از دیگران در غیاب افشار کوچ کرده و پدر ناخوشش زمام امور را بدست داشتند و در پی مماشات با یکدیگر بی هیچ رنجی آنجا را به رونق قبل و بهتر از آن می چرخاندند. وقتی صحبت از چگونگی کنترل سود، سرمایه،

هزینه و استفاده از امکانات جدید می‌شد پیرمرد به پسر و می‌گذاشت و او نیز در جواب تلگراف های مباحثان اش بویژه سینا از سر، باز می‌کرد. اما به وقتش صاحبان غائب، از چاپخانه سنتی و فرسوده ی تکامل نیافته شان انتظار داشتند تا برای تحصیل منفعت و جذب سفارشات بیشتر به رقابت با نوآوران بپردازند.

هدف اکثر رقبا با خرید ماشین آلات مدرن و بروز به سرعت نهایی می‌شد و با اعطای اعتبار به مشتریان و ایجاد رابطه با عوامل سفارش دهنده اهمیت پیدا می‌کرد؛ بدین ترتیب به کسب سود بیشتر و تقلیل هزینه‌ها نزدیکتر و رقابت ها به سرعت حادثتر می‌گشت.

عمارت و باغ اقدسیه با ربع چاکران و خدمت گزاران باقی، همچنان با شکوه و مجلل جلوه می‌کرد. اما پائیز بی‌اعتنا داشت بساط پژمردگی می‌چید. چشم براهی فرزندان، کسادی کسب و کار ناشی از اهمال و خساست افشار و مفارقت ناخواسته خویشان و بستگان به جهت گفتار ناخوشایند و چه و چه های دیگر کسالت و رنجوری محتضر بدخلق را وخیم تر می‌کرد. گویا وقت خزان صناعی هم سر رسیده و داد رسش زآن گیر و دار همان عیار سردابه نشین بیکس آن سالها بود.

آخرای عمر پیرمرد با اینکه بدعنقی می‌کرد و ناسزا می‌گفت؛ فک و فامیل و بستگان طماع اش به استثنای دو همسر مطلقه زنده (همسر اول



فوت کرده بود) از رو نرفته و دورو برش پرسه می زدن؛ به هر بهانه ای عین کرکسها دسته دسته گرد هم می اومدن و یک ریز تو فکر زد و بند بودند و نگرانی هاشونو با هم قسمت می کردن.

دمدمی نبود؛ بلکه از پس فشار و رفتار وقیحانه فرزندانش پس از چند بار تعویض وصیت نزد وکیل خود، آخرین بار به جهت وخامت حال و تعلق فرزندان و عدم حضورشان با نهایت درماندگی چند خط نزد من گلایه کرد و گفت بی زحمت مرقوم و لاک و مهر کن.

با اینکه غیظ و کینه ای نداشت؛ راضی هم نبود. آنچه از شکوه هایش

بیاد دارم:

بنام آنکه اگر حکم کند همه محکومند

چشم به راهتان ماندم؛ از آمدن دریغ کردید. همه را دیدم الا شما، حال که از نفس کشیدن خسته ام، می پرسم که آیا از رنج و کمبود امکانات و بی مهری هایم که پس از سالیان سال با سخت کوشی بر خود هموار کردم و زآن بعد به وقت ناز و نعمت شماها یک به یک آمدید؛ مطلع بودید؟ من رفتار مستبدانه و جاه طلبانه مرحوم پدرم را از کودکی آنهم در محیطی رعب انگیز هنوز هم به یاد دارم؛ سایه ای از وحشت که هرگز زمن دور نگشت. شما چطور از من چه به یاد دارید؟

عمرمن نیز مانند قالبهای یخ، مرد یخ فروش که از او پرسیدند:

فروختی؟

گفت: نخریدند؛ تمام شد. رو باتمام است...

\* \* \*

آذر دختر بزرگ بیوه بود و از دیر باز مقیم پراگ، مهین از زن دوم با شوی دومش پاریس نشین و افشار نور چشمش هم از سوم زنی همچنان عزب مسکون در مونیخ به واقع چون آوارگان خوار و مقهور هیچ حسی برای دیدار با پدر نداشتند.

عمر او نیز چون زبردست در شبی سرد اما با چشمان باز و به در دوخته؛ غریبانه پایان یافت. سوگ و ماتمش نیز لطفی نداشت. چیزی به چهلیم مرحوم نمانده بود که افشار و مهین خود را رساندند.

... سینا جان همه از زحمات تو و جمال میگوین؛ امیدوارم جبران کنم؛ از اینکه نتونستم به موقع پیام و کارها رو ریختم رو سر شما شرمنده ام. آره خیلی پشیمونم آخه آقام منو یجور دیگه دوست داشت؛ می دونی که ...

وصیت نامه هفته ای بعد از چهلیم قرائت شد. مهرداد پسردایی آذر با وکالت نامه محضری به انضمام زمینهای اقدسیه و آبعلی نیمی از

مسکوکات و جواهرات موجود را صاحب گشت. مهین نیز متناسب و فراخور با سهم خواهر ناتنی همان مقدار را تملک کرد. عمارت های اقدسیه و دارآباد، الباقی زمینهای آبعلی و دماوند، تیمچه های بازار چینی فروشان، موجودی حسابهای متعدد، کلیه اشیا و لوازم منقول و شش دونگ چاپخانه هم سهم دردانه شد.

جمعه شبی فرا رسید و افشار به هوای رسیدگی به اوضاع کارگاه همه کارگران را جمع کرده و گفت: آقایون خوب می دونن که اینجا بواسطه استهلاک دستگاهها برغم زحمات شماها بویژه سیناخان و آقا جمال متاسفانه چند ساله که ضرر می ده؛ راستشو بخواین از این کار دیگه دل بریدم و یاد اون قدیما افسرده ام می کنه؛ از طرفی مثل سابق هم که اینجا نیستم. خلاصه خیلی دوست داشتم به همین صورت واگذار می کردم و شماها بیکار نمی شدین اما تنها مشتری دست به نقد اینجا می خواد بکوبه و پاساژ بسازه؛ خلاصه با اینکه حق و حقوق همه تونو یه جا می دم اما به واقع شرمسارم...

خرابی چندین و چند ساله ماشینهای چاپ، بگو مگوی همیشگی سینا و جمال به عنوان مباشر با صاحبان آنجا سرخرید و تعویض، عدم توانایی در رقابت با چاپخانه های قدیمی متحول شده بویژه نوپا و پراکندگی مشتریان و جذب آنها توسط همان رقبا، هشدار ناگوار و تکان دهنده ای

افشار را بی اهمیت جلوه داد؛ در اصل خیرش سوخته بود. آنها از مدتها قبل تعطیلی آنجا را حدس می زدند؛ لذا بی اعتنا و عادی از تسویه حساب و ترک آنجا استقبال کردند. دوری و تجافی سینا از قضایای اخیر شاید به ضررش تمام شد چون کارگران به جای وجه نقد مایل شدند ادوات و لوازم را به پائین ترین قیمت برداشته و دو سه نفره با ایجاد کارگاههای کوچکتر چاپچی، باقی بمانند. عایدی و درآمد کمتر با دستگاههای زوار دررفته را به بیکاری و از صفر شروع کردن ترجیح می دادند. مدتی از حراج و واگذاری آنجا گذشت و به سبب فروش دیگر ملکها و تبدیل کلیه ماترک به وجه نقد سرخان زاده حسابی شلوغ شد و از دادن حق و حقوق سینا غافل ماند.

از جان کندن و تلاش و امانت داری در معدن و چاپخانه توأمان ده سال می گذشت و اگر ناسپاسی نبود ثمری هم جز تامین معاش و حداقل معیشت برایش نداشت. بی مهابا آن همه سگ دو زدن ها گویا که هیچ بود. خبرچین با اشاره های اجمالی و نارساگویی از نحوه ی زندگی او می خواست تا شخصیت وی را زیر علامت سئوال نکشد اما اعتبار و ارزش سخن من چطور؟ پس پی دستاویزی بودم تا هدف اصلی برای خواننده از زاویه ای برتر محسوس و هویدا گردد. این روی سکه مدام لبالب از اندوه و افسوس و پنهان کردنش شاید از روی همدردی، تفاوت میان سیناها و افشار ها تا ابد از زمین تا آسمان بود. یکی پایش زمین و آن یکی

بالانشین. سخن کوتاه اینکه انتظار ریز کردن تمام ناهنجاری هایش، بیگاری از اربابها و جریمه های این خان و آن دیگری و سایر بلایای روزگار وی را نیایستی داشت؛ لیک بوقتش فرق و توفیرها همه از جمله من را نیز به عصیان وا داشته و دردها و شعف هایش را فریاد زنان خواهم گفت.

به هوش و ذکاوت خودم شک نداشتم با این حال همیشه اونو عادی فرض می کردم؛ حال و حوصله درگیری با امثال اونا رو نداشتم چون یه بار چوب قهرمان بازی رو خورده بودم. دورنمای اخراج دسته جمعی کارگران به نظر فاجعه می اومد اما دیدم همه شون یجورایی حق و حقوق شونو گرفتند و فقط سرمن بی کلاه موند.

جمال قبل از قضایا علاوه بر عنوان مدیر داخلی ذیحساب و ناظر مالی هم بود بنابراین از اول ماجرای تسویه حساب بچه ها حضور داشت و شندرغازی که من بابت پایان کار می خواستم؛ یادش می موند.

کلافه بودم اما نه به خاطر مادیات. هزینه های جاری یه مجرد مگه چقدر می شد که نتونم از پشش بر پیام. راستش دیگه نمی تونستم برای چندمین بار از صفر شروع کنم. یاد وقایع تلخ قبل از کویر، خود کویر و بعد اون بدجوری کلافه می کرد. سرم گرم ناخوشی پیرزن صاحبخونه از نا افتاده شده بود که هیچکس و نداشت؛ با اینکه زنه‌ای همسایه بهش می رسیدن منم دوست داشتم یه کارای بکنم. دوا و درمونش رو به عهده

گرفتم و تنه‌اش نداشتیم بعد به مدت حالش روبراه شد؛ تو این مدت حتی جمال هم به سراغم نیومد؛ شاید دنبال کار می‌گشت و اوضاعش جور نبود اما نا انصافی تا این حد که همسایه باشیم و به تک پا دیدنم نیاد؟

کسی از قهر و غضب من خبری نداشت! بعد دو ماه بی خبری از اون جماعت دور و و دغل یکی از کارگرهای چاپخانه رو تو خیابون دیدم؛ کلی ذوق زده شد و جلوی رفیقش شروع کرد به تعریف و تمجید از من، بعد بی مقدمه شروع کرد به دادن آمار تک تک بچه‌ها، به جمال که رسید مکثی کرد و گفت: خوب قاپ آقا رو دزدید تا این اواخر هر جا می‌رفتن با هم بودن؛ تو تموم معامله‌های ریز و درشت ملک و املاک حضور داشت و کاراشو راست و ریس می‌کرد. آقا که رفت؛ کاشف به عمل اومد که تو یکی از تیمچه‌ها به مغازه واسش گذاشته و چپشم پر کرده.

وضع اون کجا و ماها کجا. با دلخوری ادامه داد: سینا خان بعد از اون همه زحمتی که براشون کشیدین؛ چرا موقع تقسیم غنیمت غیبتون زد؟ مغازه حق شما بود نه امثال جمال... افشار خطاب به جمال گفته بود: ضررده کردن چاپخونه عمدی و از رو مصلحت و دوراندیشی بود باید این طور عمل می‌کردم و گرنه کارم نزد چند تا مثل تو و بدتر از تو گیر بود و حالا حالاها خلاصی نداشتیم.

خونسرد بودم و هیچ موقع تحت تاثیر احساسات حب و بغض این و اون قرار نمی گرفتم؛ اما ضربه شدیدی که از جمال خوردم حالمو از هر چی رفیق و رفیق بازی بود بهم زد؛ وقت خداحافظی به نیما گفتم: اشکال نداره لابد حقمه، حقوق دو سه ماه آخرم هم شاید گوشه ای از درد افشار و جمال رو دوا کنه. پرید تو حرفمو گفتم: یعنی حتی حق و حقوق تونو هم نگرفتم؟

معطل نکردم و راه افتادم حین دور شدن صداشو می شنیدم که بد و بیراه نثارشون می کرد.

دوست داشتم بکنم و برم اما نمی دونستم کجا، همه جا حتی از زاویه ی کویری که زبردست به آنجا پناه برد هم، بیزار بودم. فکر روبرو شدن با جمال عذابم می داد؛ برای همین با یه دنیا دلتنگی خرت و پرت هامو جمع کردم و دو سه روز بعد بی سر و صدا برای همیشه از اون محل رفتم تا مبادا چشمم به چشمش بیفته.

زمستون مثل همه سالهای دربدری بازم بهم سخت گذشت و خونه نشینی بیشتر عذابم داد؛ واسه درد دل کردن یاد آقای البرز می افتادم و دلم ضعف می رفت؛ اما چون تو یکی دو سال اخیر نتونسته بودم دیدنش برم خجالت می کشیدم و مدام دلدل می کردم. تو همون سالها حول و حوش خیابون ظهیرالاسلام هم صنفی های قدیمی دور هم

جمع شده عده ای به خرید و فروش مواد اولیه مشغول و بقیه هم کار چاپی و انتشاراتی می کردند؛ کار و بارشون رونق گرفته و سکه بود. وسوسه ورم داشت تا یه بار دیگه شانس مو امتحان کنم.

انتشارات بزرگی رو نشون کردم و تو همون جلسه اول با این فرق که اینبار از معدن نیومده و کار و تخصص چند ساله ام همین بوده؛ با چند تا سؤال و جواب و تک اشاره ای به سابقه و سنوات خدمتیم بی برو برگرد به عنوان ویراستار اما آزمایشی جذب شدم. کاری که از مدتها قبل باید انجام می دادم. از یه دفتر نقلی و یه دستگاه ماشین تحریر نو با روزی یکی دو تا مطلب ارسالی از دفتر مدیر که روش می نوشت: چاپ بعد از اظهار نظر ادیتور... شروع کردم. سرعت و دقت، راههای میانبر و دور زدن متدهای قدیمی سر لوحه کارم بود. از آسیب به مطالب ارائه شده پرهیز می کردم و همیشه سعی داشتم از جایگزین های بهتری استفاده کنم. مشتری ها که خیلی راضی بودن. اما رئیس و روسا از رو زرنگی صداشو در نمی آوردن. جلب اعتمادشون مدتی وقت برد و دائم با مدیر مسئول و بزرگتر از اون کلنچار می رفتم. طولی نکشید تا پروژه های بزرگتری رو دست گرفتم و چند تا هم از نقاط کورشونو رفع کردم. از این رو زبون شون هر دم تو کام مبارک شون می چرخید و صراحتا می گفتن که از روند کارم رضایت دارن. چند ماه بعد پیشنهاد هدایت یه گروه رو بهم



دادن؛ راستش اون وقتا به زبان لاتین تسلط زیادی نداشتم از این رو به همکاری با مترجمی توانا و مطیع تن در دادم.

اکثر الگوهای پیشنهادیم به سرعت مورد استقبال قرار می گرفت و با بودجه خاص و نفراتی مبرز به گروهم افزون می گشت؛ اوقاتی هم جلوی تند روی هام مقاومت می کردند. بهرحال مطالب، مقالات و کتب ویرایش شده ام اسم در کرده و پیشنهاد دیگر انتشارات را با تواضع رد می کردم. در سایه تلاش بی وقفه گروه، سرعت تغییر و اصلاح محتوا آنهم با رضایت بالای مشتری گاه از پانصد صفحه در روز هم فراتر می رفت؛ سرعتی بالاتر از حد نصاب. بدین ترتیب سال بسر نیومده سر ویراستار اونجا و معروف بین انتشارات مهم تهران شدم. روزها و ماهها پی در پی در گذر بودند.

اعضای واحد پژوهشی تحت نظرم به ده نفر رسیده و هماهنگ و یک پارچه ایده هامو پیاده می کردند. از کتب فنی دانشگاهی گرفته تا رمان های چند صد صفحه ای بزرگانی چون...

روزگارم در قیاس با گذشته فارغ از هر دغدغه ای در آرامش سپری می شد و گوش شیطان کر روی خوش زندگی با من بود. با اینکه از گفتنش بیزارم اما گاه بی گاه تا یاد همسایگان جهنمی ام می افتادم؛ سراسیمه سراغ شون می رفتم.

کولیانی که مدام در تکاپو بودند.

با تلاش و کوشش خستگی ناپذیر حساب شده و تکنیکال خود را به توان بالایی از سطح مدیریت رسانده و مشغله زیاد ناخرسندش نمی کرد؛ اما محافظه کاری و وحشت از دیدن آن روی سکه از سماجت سابقش کاسته و بعضی از اوامر بالانشین ها را از ناچاری اطاعت می کرد؛ اوامری چون سانسور و اصلاح نوشته کسانی که تحقیر می شدند. وضعیتی که به شدت آزارش می داد.



عصر تو دفترم بودم که پسر جوانی وارد شد و گفت: امید هستم نوه دختری آقای البرز. خدمت رسیدم تا به مراسم چهلم پدر بزرگم دعوت تون بکنم؛ بلافاصله کارتی روی میز گذاشت و منتظر ماند.

ماتم برده و باور نمی شد؛ از چند و چون فوت استاد جویا شدم و از گرفتاری و رنجی که سالها بدان دچار گردیده بود مطلع شدم؛ داننده ای که به توصیه های او مسیر صحیح زندگی مو یافته و از قسمت و بهره خود رضایت داشتم؛ هشت سالی می شد که از وی غفلت کرده و بی خبر بودم. هنوز اولین برخورد و صحبت از تاریخچه چاپ و اندرزش رو به یاد داشتم؛ حتی متن توصیه ای که خطاب به افشار نوشت؛ حامل نامه از دوستان ارجمند بنده است، اگر میسور است مساعدت فرمایید...

به اتفاق جمعی از همکاران در مراسم چهلم وی شرکت کردیم؛ دم در مسجد ایستاده بودم که پسر بچه ای با ایما و اشاره مدیرم موبد به من نزدیک شد و گفت: خانم البرز سلام رسانده و گفتند؛ لطفا بعد از مراسم بمانید.

با تأنی نزد موبد رفتم و جریان رو پرسیدم اظهار بی اطلاعی کرد و با حالی آشفته گفت: من از کجا بدونم؛ پسره پرسید آقای محمودی کیه؟ خانم البرز کارشون دارن. منم نشونت دادم لابد می خواد پیشنهاد کار بهت بده.

سری تکان دادم و گفتم: اولاً دوستی من با مرحوم به اینجها ختم نمیشه؛ دوما زن و بچه هاش منو نمی شناسن؛ سوماً گیریم یک در هزار تو راست میگی؛ اون وقت نمی گی میون سوگواری چرا، تشویش و نگرانی شما بی مورد.

هر دو سکوت کردیم اما دلم به واقع آشوب گشت.

خلوت که شد پسرک با خانم میان سالی سر رسیدند؛ به استقبال شون رفته و پس از تسلیت و سرسلامتی گفتم: جناب آقای البرزگردن بنده خیلی حق داشتند؛ هنوز هم هیچم ولی موفقیت های معنویم رو همیشه مرهون پند و اندرزهای ایشون می دونم؛ افسوس می خورم که چرا مدتی از محضرشون غافل شدم.

وی نیز بعد از تشکر و تعارف گفت: پدرم هشت سال زجر کشید؛ همش تو راه خونه و بیمارستان و دائم بستری، سکنه مغزی قدرت حرکت که هیچ تکلمش هم ازش گرفته بود؛ مدام اشک می ریخت و افسرده تر می گشت. اون وقتاً تا حالشون مساعد می شد با هزار زحمت برامون یه اسم می گفت تا بریم سراغش، متوجه چهره متعجب و درهم من شد و ادامه داد: درست حدس زدید مد نظرش شما بودید. مدتها اونم فقط با اسم کوچک تون تموم کتابفروشی ها رو زیرو رو کردیم اما متاسفانه به جایی نرسیدیم؛ تا هفته پیش که پسرم بطور اتفاقی به مغازه پدر که توسط آقای بصیری اداره میشه میره و اونجا لابلای نوشته ها یه اسم گیر میاره و بقیه ماجرا، خلاصه قسمت نبود تا خواسته شونو برآورده کنیم.

با دادن آدرس منزل شون دعوتم کرد و گفت: اگه براتون مقدور هست فردا شب جهت صرف شام تشریف بیارید.

تا خواستم تعارف کنم و عذر بیارم؛

پیشی کرد و ادامه داد: ضمناً بسته امانتی پدر رو هم تحویل بگیرید.

ناگزیر به چشمی بسنده کردم. از همکارام جدا شدم و تصمیم گرفتم راه نسبتاً طولانی تا خونه رو پیاده برم. نمی تونستم از قضیه سر در بیارم بسته امانتی آنهم از طرف البرز؟ شاید با تجدید دیدار تو روزهای آخر زندگی نقش من برای وی پررنگتر می شد و برسم یادگاری و این دست

روال قلم، کتاب یا به فرض انگشتی می داد؛ اما آنقدر مصرانه دنبال گشتن برای تحویل یه یادگاری برام عجیب و نگران کننده بود و دلشوره ای که داشتم با شادی و شعف جور در نمی اومد.

عجله، خصلت بدی که همیشه ی روزگار دچارش بودم و اغلب تصمیم هامو منجر به شکست می کرد. اون شب از کنجکاوای تا سپیده صبح به همه چیز شک کردم و به یقین رسیدم؛ اما ته قضیه همچنان برام راز آلود ماند. از فرط سردرد و درماندگی کی تا کی تو جام غلت زدم و عاقبت پناه بردم حمام عمومی و نهار رو هم تو بازارچه خوردم؛ غروب که شد با چند شاخه میخک سفید، مرتب و اتو کشیده راهی شدم.

خوشبختانه تنها نبودم و غیر از من چند نفر دیگه هم مهمون اعیان و دم کلفت داشتند؛ تا یه مدت چشم همه به من تازه وارد بود و برام سر می جنبوندند. به همسر، دختران و دامادهاشون که همراهیم می کردند تسلیت گفتم و بالاخره یه جایه دنج گیر آوردم و نشستم.

در دم یکی از حدسام درست از آب در اومد؛ بنده خدا پسر نداشت.

نظیر مراسم پیرمرد رو سالها پیش تو تبریز بخاطر آوردم و حاله از حالات و رفتار مصنوعی به اصطلاح رئالیستی شون بهم خورد. مراسم شبیه همه چیز بود الا سوگواری، تا وقت شام دو به دو آروم پیچ و گاهیم هر و کر می کردند. سردرد و بی خوابی دیشب و رفتار خارج از نزاکت یه

مشت یاجوج و ماجوج کلافه ام کرده و دنبال راه فرار بودم که نفیر شام نواخته شد. یه ربعی طول کشید تا برن سر میز، حالا اگه خونه های کوفتی شون بودن موقع خوردن از همه جونشون صدا درمیومد اما دریغ از یک جرینگ کاسه بشقاب. دوست داشتم بابت اطواری که از هرکدوم سر می زنه یه پس گردنی مهمونشون کنم؛ ندامت از سر و روی میزبان می بارید... صد رحمت به دم پختک بی تکلف خودم.

پس از بدرقه مهمانها به اتفاق همسر و دختر بزرگش به کتابخانه پیرمرد رفتیم؛ قدری تعاتب سر رفتار ناپسند مهمانها بینشان درگرفت و عاقبت با وساطت من ختم به خیرگشت.

بالاخره جعبه قفل شده را تحویل گرفتم. کلید بطور ماهرانه ای کنار جعبه لاک و مهر شده بود؛ بنابراین کنجکاوی اونا نیز کمتر از من نبود. ادب حکم می کرد تا خیالشونو راحت کنم؛ لذا اجازه گرفته و بازش کردم. چند جلد کتاب خطی اونم از طرف صانعی.

(حفظ الاسرار، حکمت و دفترچه جیبی مندرسی هم لای آندو).

با مشاهده محتویات جعبه هر دو تبسمی کردند و دختر با آسودگی

خیال گفت: فقط همین !!

با چهره ای متأثر از فوت استاد سری تکان دادم و گفتم: ظاهر و باطن،

مهم اینکه توسط آن بزرگوار بدستم می رسه؛ بنابراین مایه مباهاته، در

هرحال از تمام زحمات تون سپاسگزارم؛ از اینکه کلی وقت گذاشته بودین و مدتها دنبال من سرگردان بودین؛ شرمنده ام...

تعارفات تا دم در ادامه داشت و بالاخره بیرون زدم. دیر وقت خسته و هلاک به خونه رسیدم و به واسطه بی خوابی های شب قبل مجال ورنانداز کتابها رو پیدا نکردم و از هوش رفتم. فردای اون روز تموم مدت با فکری آشفته و مغشوش تا عصر صد بار دلم از کنجکاوای غش رفت. حس غریبی که هیچوقت دچارش نشده و با غریزه ام بیگانه بود؛ از خودم خجالت می کشیدم؛ از میل و اشتیاقی که تو وجودم برای کاوش و تفحص غلیان کرده و می جوشید؛ دم به ساعت انگار از بلندی سقوط کرده و دلم هُری می ریخت؛ این رفتار از کسی که به زندگی سخت و پر دردسر خو گرفته و شکایتی نداشت؛ بعید بود. با این حال زودتر از همیشه رسیدم و یه راست رفتم سراغشون و تموم شب رو سروکله زدم. صفحه اول دفترچه چند تا هامش نویسی کمرنگ به خط صانعی و تو صفحه دوم هم نوشته شده بود:

#### حفاظت و مرمت کتب خطی

(۱) فن شناسی آثار کاغذی، چرم و پوست شامل مواد، روش و

آسیب های شیمیایی و فیزیکی.

(۲) اجرای روشهای علمی ضد عفونی، اسید و لکه زدایی.

(۳) مرمت کتب خطی، چاپ سنگی و اسناد تاریخی.

به جز توضیحات و نام وی در صفحه اول، اسمی از نویسنده و شارحش به چشم نمی خورد؛ چون بقیه به خط وی نبود. تموم مطالب مندرج دفتر چهل صفحه ای به خلاصه ای از تخصص صانعی و آقا محمود صحاف و من نوعی اشاره داشت. نمی دونم سرسری و سطحی خوندم یا واقعا مطلب خاصی نداشت؛ چون هیچی دستگیرم نشده و واله و دماغ دو ساعت مونده به صبح رو غنیمت شمرده و خوابیدم.

راغب و بی تاب کارمو زودتر از همیشه تعطیل کرده و سر راه چیزی خوردم و تصمیم گرفتم اینبار با تأمل و وسواس بیشتری بخونم تا بلکه از ماهیت شون سردر بیارم. از دل این دو کتاب و اون دفترچه چی رو باید می فهمیدم؛ چه لزومی داشت صانعی اینا رو نزد همسایه و دوست قدیمی اش البرز به امانت بذاره. یکی دو ماه مونده به فوتش، مدام کنارش بودم چرا به خودم نداد؛ پس پیچش این قضیه بی قاعده نبود و اونو اتفاق ساده ای نمی دونستم؛ مرور زمان بیشتر جری ام می کرد.

تا اونجا که تونستم از نکات جالب و شاخص اولی نت برداشتم و با احتیاط جلد چرمی شو هم زیر و رو کردم. اما چیزی عایدم نشد؛ ناگزیر سراغ دومی رفتم. مجموعه ای فرا واقعی و آرمانی که مشکلات جامعه مدرن آینده را با زیرکی ماهرانه در قالب افسانه به فرد القاء می کرد.



جامعه ای دست به گریبان با فقر، بیکاری، فساد و بزهکاری که درجدال با زیبایی ظاهری، ثروت و غرور پیروز میدان می گردید.

از رزنی و مقایسه شاخصها و دیگر یادداشت هام، هیچ وجه تشابهی بینشون پیدا نکردم با این حال بازم تردید داشتم و حس دو به شک درونم بدون هیچ اجباری برام تصمیم می گرفت؛ می گفت: دست از تلاش برندار و خودتو تا آخرش محصور و مقید کن؛ مطمئن باش که بهم ربط دارن وگرنه لزومی نداشت تا اونا رو بهت بدن؛ حس ناخوشایندی که همیشه حق با اون بود و غالب، تو تموم ماجراها وجه دیگرم با بلاهت معصومانه اش مجبور می شد تا با جون و دل خواسته که چه عرض کنم؛ اوامر وجه غالب رو بپذیره.

ده روز از ماجرا می گذشت و بدون کوچکترین سرنخی همچنان درگیر بودم. طرز و سبک نگارش دفترچه مجابم کرد تا یه بارم که شده مطالب تکراری شو دوره کنم. لابد بازم به شانس و اقبال ربط داشت که من از ابتدا بویی از اون نبرده و بی بهره بودم. از ناچاری دست به دامن موبد شده و سر پوشیده ازش پرسیدم: راستی کارشناس کتب خطی سراغ نداری؟

بی تفاوت عموی ناتنی شو معرفی کرد وگفت: تو منوچهری پاساژ...، آنتیک جم منش. بهتر از اون کسی رو نمیشه گیر آورد؛ ولی نچسبه، با

هرکسی دمخور نمیشه و ردش می کنه؛ ما که باهاش رابطه آن چنانی نداریم؛ معاشرت با اون من یکی رو ملول می کنه؛ چطور مگه؟

نمی خواستم دروغ بگم؛ ولی مجبورم کرد و جواب دادم: رفیقم یه خطی نفیس داره؛ پول لازمه، بهم رو زده تا براش بفروشم؛ می خوام ببینم میشه براش کاری بکنم یا نه.

فقط گفت برو پیش اون و دیگه هم پی شو نگرفت.

غروب واسه برداشتن کتابها یه سررفتم خونه و بعدشم بی معطلی خودمو رسوندم منوچه‌ری، از دور مغازه شو می دیدم؛ با این وجود برای اطمینان و رفع وسواس، از پیرمرد صراف سر پاساژ هم جويا شدم.

با اشاره به مغازه اش گفت: استاد جم منش خدای کتب و اسناد خطیه، به ویژه تو تعیین قدمت و قیمت، واسه کارشناسی یا میان می برنش یا چند نفر قطار میشن و اونا میان سراغش، مجموعه دارها رو می‌گم حالا چه دولتی جماعت چه شخصی هاش... از نوشته ها و کتب سلسه سلجوقیان و حسن صباح که از دست هلاکوخان ملعون دررفته به اینور رو اغراق نباشه یا دیده یا ببینه می شناسه؛ بیشتر عمرشو یا تو کتابخونه مرکزی گذرونده یا تو پاریس، آتن و لندن...

وارد مغازه اش شدم و خودمو معرفی کردم؛ تا اسم موبد رو شنید پا شد و کلی تحویل گرفت و به احترام برادرزاده اش به وقت دیگه ای

موکول نکرد. کتابها رو به نوبت برد زیر ذره بین؛ به دقت و رانداز کرد و با صراحت گفت: حفظ الاسرار پنجاه ساله است به عبارتی دقیق به سال هزار و دویست و نود و دو شمسی نوشته شده؛ ارزش سیصد تومن، حکمت ابجدی نداره تا تاریخ دقیق شو برات در بیارم اما میشه تخمین زد چیزی همون حدود، اونم دویست و پنجاه تومن، دفترچه حکایت نیست بلکه ذکر تخصصه و اشاره می کنه به یه عمر تلاش و تجربه کسی، شاید قیمت نداشته باشه؛ منتها با ارزشه.

پانصد و پنجاه تومن، معادل دو ماه حقوق من می شد؛ مبلغی ناچیز که ارزش اون همه دست بدست شدن رو نداشت.

تشکر کردم و گفتم: تو صفحه اول این دفترچه چند تا هامش نویسی شده؛ به نظرتون قابل تعمق هستند یا نه؟ بدون اینکه جوابی بده زیر نور گرفت و با ذره بین چشمی مدتی به نوشته ها خیره شد و جواب داد: این جملات کوتاه و پراکنده مطمئنا نثر نیستن؛ یه جور پیغام اند؛ راستش منکه حوصله ای برام نمونده تا کلنجار برم.

سپس ساکت موند و جملات دفتر رو که اریب و درهم نوشته شده بود؛ چند بار چرخوند و هر بار مکثی طولانی کرد و سراغ بعدی رفت؛ آخر سر زیر چشمی با دیده ظن نگاهی بهم کرد و پرسید: اسمتون چیه؟  
قلبم اومد تو گلو و با صورت گر گرفته دستپاچه جواب دادم.

پیرکار کشته دفتر و آهسته بست و گفت: این دو مجلد و دفترچه از کسی که خیلی به فکرت بوده بهت رسیده؛ بنابراین اکیدا توصیه می‌کنم از فکر فروش شون در بیایی. حفظ شون کن و با دقت بخون چون کلی برات حرف و حدیث داره؛ منتها همه با کنایه و شبهه معنی اصلی. متوجه می‌شی؟ درک می‌کنی چی میگم؟

بله شک داری گفتم.

ادامه داد: نویسنده این رمزها گویا از هوش و ذکاوت تو آگاهه. آره؟

عذرخواهی کردم و گفتم: میون کلامتون اونا دو نفر بودن و هر دو

عمرشونو دادن به شما، ضمنا از ذکاوتم پرسیدین چی بگم؛ بگم آره؟

جواب داد: بهر حال باید با فرایند رمزگذاری و رمزگشایی یا بهتر بگم

نشانه شناسی آشنا بشی؛ زیاد هم نباید پیچیده باشن.

هاج و واج با حالی افسرده و ملتمسانه نگاهش می‌کردم.

خندید و گفت: این واژه‌ها یا بهتره بگم گزیده گویی‌ها از طرف یه

نفره، یعنی فقط یکی از اون دو نفر اینا رو برات نوشته؛ اگه بتونی از

یکی شون ترجیحا اولی، سر در بیاری و بازش کنی کار تمومه چون به شاه

کلید واژه‌های بعدی می‌رسی؛ در ضمن بیشتر جنبه مفهومی دارن.

این طوری نگام نکن؛ چون جز خودت کسی از اینها سردر نمیاره؛

فکرکن یه جور بازیه با این تفاوت که ته ماجرا به جای بنده؛ خلاصه سعی

کن بفهمی و عمل کنی؛ کسی چه می‌دونه شاید موفق شدی؛ پس سفت نگه شون دار و به هیچکس هم چیزی نگو؛ حتی سیامک.

با عزت و احترام داشت بیرونم می‌کرد؛ چند بار با سماجت خواهش کردم تا وجهی ازم بگیره؛ اما چشم و دلش سیر بود. با اینکه بدخلق به نظر می‌رسید اما وقت خداحافظی با چهره‌ای متبسم گفت: دگرگون که شدی به من سر بزن.



از کجای ماجرا باید شروع می‌کردم؛ رعایت عهد و قرار از باب کمک‌نه طلبیدن خوشحالی مو مضمحل و در عین حال یادآوری جمله آخرش مصمم و امیدوارم می‌کرد. نمی‌گم دست خط ناجوری داشت؛ اما خوندنش سخت و ثقیل بود؛ جزم در او مد تا جملات یا همون هامش نویسی‌های صفحه اول رو رونویسی بکنم؛ بعد هر سه مجلد رو لای اثاثیه ام جاسازی کردم. هرچی می‌خوندم بیشتر منگ می‌شدم؛ با این حال از همون روز تموم حواسم پی‌اونا رفت و به نوعی از اوضاع دور و برم غافل شدم.

... به هفت رکن باشد نه زیاده و نه کم ...

(پهار صد و شصت و چهار یکصد و بیست و یک و دو و بیست و شصت و چهار)

(بُرستگی زمملوکیت بغرا زست)

(رطیب فنا نا ز غبنغ و غدار)

(و قوف و بیست و نود و دو و درو بست و پهل بهمله امور)

(بمقا بفت مانستری نه نشید و افواه)

(صبر دار صبار سا ز تاهم مت سَلر)

(مزدت به ارکان است پنین ۱۴ ۱۲ ۹ ۱۵ ۱۲ ۱۲ ۸ ۵ ۲۰ ۱۵ ۱۴ ۱۲ ۲۰ ۱۲)

آنهم در ثبت).

لغات عربی غالب بود؛ پس از چند روز تازه تونسستم نوشته هارو به ترتیب اولویت ذکر شده فهرست بکنم. به خودی خود معنی دار اما کنار و قرین هم بی مُسمی و بی معنی، در حقیقت خط الرأس فرضی هر جمله به صورت اریب به جمله یا به قول نویسنده به رکن بعدی منتهی می شد. قطعه و بندی کوچک ولی پر مغز. درک نمی کردم که چرا به قول جم منش به بازی گرفته شدم؛ هردوی اونا با اینکه باهام مهربون بودن ولی هیچوقت سر به سرم نمی داشتن. اگه می خواست چیزی بهم ببخشه چرا اینقدر پیچیده و درهم، اصلا اون حوصله اینکارا رو نداشت.

یه جایی خونده بودم که یونانی ها به هنگام جنگ موی سر سربازها رو می تراشیدن و نقشه و رموز جنگی رو روی سر اونا خالکوبی می کردن؛ پس از مدتی موی سرشون رشد کرده و به خودی خود استتار می شد؛ از میون دشمن که عبور می کردن؛ نقشه ها با تراشیدن مجدد موی سر، قابل رویت می شد. رسیدن به ماترک مجهول به روش یونانیها برای کسی مثل من که توقعی نداشتیم؛ مضحک به نظر میومد.

یاد عدم حضور بچه های صانعی افتادم که حتی در مراسم خاک سپاریش هم شرکت نکردند. تعویض وصیتهای حداقل هفته ای یکبار وی بی دلیل نبود؛ اما آخر سر هیچی به هیچی.

میراث برای فرزندان گستاخ که هرکدوم در دامن زنی به بار اومده و جملگی در رذالت و دیگه خصیصه های منفی گوی سبقت از هم می ربودند. رفتار مرموز جمال هم که آخریا کارش شده بود ارسال و دریافت دم به ساعت تلگراف و مسائلی از این دست، همه و همه سبب می شد؛ تا به هیچوجه امانت دست بدست شده این دو پیرمرد محترم دست از دنیا شسته رو سرسری بگیرم.

موبد از چند وقت پیش اصرار داشت؛ تا در طرح و توسعه انتشارات فعالیت بیشتری کرده و از طرفی تو انتخابات قریب الوقوع هئیت مدیره هم نامزد شم. اصرار و پافشاریش چند دلیل دیگه هم داشت یکی از اونا،

بحث داغ و علنی ازدواج خواهر بیوه اش با من از همه جا بی خبر که توسط اطرافیان وی، تو شرکت سر زبونا افتاده و قوت گرفته بود.

بالا رفتن سن ازدواج اون وقتا ناپسند و یجور رسوایی محسوب می شد؛ فرقی هم نمی کرد که از چه جنسی باشی؛ با همه اینا هیچ مناسبتی با هم نداشتیم؛ اون بیشتر از همسر به یه کارشناس آسیب شناس خانواده نیاز داشت. شریک افسردگی های ناشی از تجربه تلخ زندگی نافرجام وی به کنار، شکایت و درگیری های دم به ساعتش از همسر مقیم خارج سر برگرداندن دخترش هم اگه منتفی می شد؛ رفتار ناخوشایند و اجلاف وی بویژه درمیان مدیران شرکت یا انتقاد از جزیی ترین عادات من مثل کشیدن گاه بی گاه سیگار، نزدن کراوات و نیستن دستمال گردن و امثالهم، اونم برای من نوعی غیرقابل تحمل بود. مثل گربه دم حجله بود که هیچی نشده داشت مصداق می یافت.

بی سرو سامانی انتشارات اونم قبل از طرح و توسعه کم کم عوارض خودشو نشون می داد. سه نفر از اعضای هیئت مدیره بدون مشورت با دیگران و ظاهرا به قصد انتقام گیری از موبد استعفا دادند و تموم مسئولیت شون افتاد گردن من و یکی از همکارام، بیگاری پشت بیگاری، واسه همین اگه قضیه ازدواج هم منتفی می شد؛ به ادامه همکاری با اونا زیاد خوش بین نبودم.



دوری از مزاجت و تن در ندادن به بند و بست ناخجسته و سراسر  
تحمیلی آن زندگی و مقاومت و ابرام در قبال پافشاری موبد، به عنوان  
سهامدار عمده شرکت برای قبول پستهای خالی مستعفیان و به دیگر  
سخن ورود به جرگه آنها علیه دسته ای دیگر، تمام خدعه ها و  
سیاسی گری هایه مافیایی آنها که می خواستند به قدرتی مطلق در  
شرکت و حتی فراتر از آن در اتحادیه هم صنفان نیز تبدیل شوند را نقش  
بر آب کرد. واقعیت پذیری سینا مانع از آن می شد که به توصیه های  
کلان سال کویر مبنی بر مدارا و تسامح با دیگران ادامه داده و عمل کند؛  
کجای دنیای پیرامونش برسم دوران عیاران و اقلش مانند آن سالها  
شبهت داشت؛ لذا در تصمیمش همچنان استوار بود و ایستادگی می کرد.

تصمیمی که به کام تلخی هایش دامن می زد. عاقبت اوضاع دشوار و  
ضیق برغم آن همه خدمات برجسته، چشمگیر و بویژه طبع نیکوی وی با  
انفصالش ختم گردید. نابسامانی اوضاع حاکم گرچه دوامی نداشت؛ اما  
استعفای مصلحتی او از وقایع تلخی که از پس آن ممکن بود روی دهد؛  
جلوگیری می کرد و آرامش از دست رفته مجموعه ای که تعدادی از آنجا  
روزی طلب می کردند را باز می گرداند. بار دگر عیار سلیم دستخوش  
حوادث شده و کنج نشین گردید. با این توفیر که هیچگاه پشت سرش حرف  
باقی نمی گذاشت. در ششدر ماندگی کار هرکس نبود.

چند روز بعد از ماجرا پاشنه در و همکارام از جاش در آوردن؛ همه یجورایی مأموریت داشتن و مشابه هم حرف می زدن؛ شما شیطونو لعنت کن و برگرد؛ بابا حالا یه چیزی گفتین و شنیدین؛ مگه زن قحطیه خوب نگیر؛ آقا از موقعیکه رفتین افسانه خانم هم به شرکت نمیاد؛ بهر حال گذشته‌ها گذشته و آقای موبد هم فقط به فکر ارتقای شما هستن و ... حتی آقا رحمان آبدار هم اومد و گفت: نیومدی هم نیا جای تحفه ای نیست؛ خوشا بحالت که از شنیدن دری وری های مردک راحت شدی؛ شما رو با این همه همت و هیبت رو دست می برن؛ سرنبشت (سرنوشت) همه از قبل مقدره، غمت نباشه.

جمع سالهای اجباری و زود رفتنها و بی گاه برگشتن هایش از هیجده می گذشت؛ باز هم در هنگامه و معرکه با سایه خود مغلوب و اینبار از تأسی به دیگران بیش از پیش بیزار.

می خواستم از امثال افشار و موبد های دمدمی مزاج و دام چاله هاشون به دور باشم؛ غول خرمن کوب رو به گردن خودشون بندازم و ساحل دنجی گیر بیارم و آواز مرغی بشنوم. مثل سابق نه محتاج مرد و نامرد بودم نه خوارسار و ذلیل، چون به چیزی تعلق خاطر نداشتم تو یه آن تصمیم گرفتم و تکه کاغذم رو به همراه یه ساک کوچک برداشتم و کرایه سه ماه رو پیشکی دادم و راهی جنوب شدم.

میلیم به بندر و شهرهای اون دیار بود؛ دوست داشتم ببینم صبحها می گشتم و سیر می کردم؛ شبها هم خستگی مو تو اتوبوسها در می کردم. بندرلنگه، بندرخمیر، بندرعباس، میناب، جاسک، چابهار. گفتن خلیج گواتر آخر ایران، گفتم میرم که بمونم. روزگار سخت و جبر تحمیلی اش همه جا حتی تو این گوشه هم لونه داشت؛ از تنها مسافرخانه اش اتاقی نصیبم شد و بعد از مدتها کم خوابی و تن خستگی مدهوش شدم.

مختار بیگ صاحب مسافرخانه هم به نوعی غریب بود. صافی و صداقت وی رو از رفتار و سکنات و طرز حرف زدنش به وضوح می شد حس کرد. بدون اینکه جسارتی بکنم و ازش چیزی پرسم؛ شاید از باب مروده و معاشرت بیشتر، تو چشم زل زد و سرگذشت تلخ و کوتاه موطن اصلیش رو خلاصه و مجمل بیان کرد.

می گفت: بچه لب خط شوش تهران هستم؛ سال هیجده تویه کش مکش ناموسی با بچه های شترخون کارمون کشید به یه نزاع دسته جمعی، دست آخر پسر آبجیم از ما و دو نفر از اونا ناکار شدن. تو بگیر و ببندی که به پا شد همه ناسازی ها و خلفها حتی کژروی های این و اونم تلمپی آوار کردن رو سرمو و نوشتن پای ما. خوب اون وقت از رو جوونی و جاهلی زبون به دهن نمی گرفتم و یه ریز اونیکه نبایست می گفتم؛ بلغور

می کردم. واسه همین هرچی کاسه کوزه بود عاقبت شیکوندن رو سرما و بردن مون جایی که عرب نی انداخت؛ البت یجورایی هم فروختنمون. تا سال سی و دو حبس کشیدم و چون یه نمه مرام داشتیم باقیشو فرستادنمون تبعید.

وقتی به خودش میاد می بینه دوران تبعید سر اومده و این بار گرفتار زن و بچه شده و موندگار. ازگواتر و مردم سنی اش یه دنیا رضایت داشت و می گفت: برای مهمان ارزش قائل اند و از دروغ گفتن به شدت بیزار، امن ترین شهر زاهدان هم همین جاست.

پرسیدم: بیماری تیروئید می دونی چیه؟

جواب داد: بله که می دونم؛ این ناخوشی تو دوران ناصری گریبان مردم این منطقه رو گرفت و اسمش از اون زمان شد گواتر.

تنها تفریح و دلخوشی اش هم رفتن کنار بکرترین جنگل حرای ایران بود و به گونه‌های پرشماری از پرنندگان مهاجر و بومی این زیستگاه شگفت‌آور اشاره داشت. از زمان جاهلی و جان گسلی اش ربع قرنی می گذشت و به قول خودش مرام و معرفت داشت؛ وقتی به گویش اونا صحبت می کرد دریغ از ذره ای لهجه، ولی با غیر چون من، به زبان خودش، از تک واژه‌های مبدل کوچه و بازار بهره می برد؛ همون فرهنگی که احمد شاملو بدان استیلا یافت.

درکل شیرین سخن می گفت چون: جزمی(جزیی)، کایبیات(کاربراتور)،  
نصمه(نصفه)، اسمکان(استکان)، نربکی(نعلبکی)، تیفال(دیوار)،  
موشتبا(مجتبی)، پوقشاب(بشقاب)، برفستیم(بفرستیم) و دخترش نگین را  
هم نیگین صدا می کرد...

گذر زمان، مهر و صفای عاری از تملق خیلی هاشونو تو دلم انداخت و  
برام ثابت کرد. از مختار و کسانش گرفته تا دیگران، چنان بدلم نشستند که  
انگار از دیر باز اونجا بودم.

شبی از شبها پرسید: سینا خان با ما دمخور شدی یا نه؟

جواب دادم: خیلی وقته.

گفت: حالا که با ما دمخور شدی یه چی می پرسم و دوست دارم  
بی چک و چونه راستشو بگی؛ هیچ خوش ندارم کسی برام لاف بیاد؛  
ملفتی، حالا بگو واسه چی اومدی اینور دنیا ده بگو خلاصم کن. فقط به  
اوستات یاوه نباف.

ناگزیر نبودم جواب بدم اما صداقت و مردانگی وی وا داشت تا آنچه که  
به سر داشتم برایش بشکافم؛ بدبختی ها و بدبگیری هام تعریف کنم و بگم  
تو این سی و هشت سال تا حالا از ته دل نخندیدم. مختار با صفا و یکرنگ  
تنها کسی بود که ساعتها از زار و زندگی می زد و پای درد دلم  
می نشست. به قدرت کلمه هام اعتقاد پیدا کرده بودم چون اون روزها

براش حکم یه سریال رو داشتیم؛ از هر کجای قصه ام که می موند یادم می نداخت. یادم می نداخت و می گفت: عموجون خلاصه نکن؛ مورمورم می شه همه رو به ریز بیرون و جیگر تو جلا بده.

راز دلم رو به مرد پرمشغله و پرزاد و رود با شرفی که فقط از حق خود و خانواده اش دفاع کرده بود؛ می گفتم. مختار و مختارها هیچکدام مادرزاد خبیث و پلید به دنیا نیومده بودن؛ بلکه پروسه ی بالندگی، وضعیت پرورشی، خانوادگی و بسیاری از موی رگهای کلیدی زندگی موجب بروز و خلق چنین کاراکترها و رفتارهایی می شد. اتفاقی که صدمات ناشی از اونو تا عمر داشت باید به دوش می کشید. با این حال همت داشت و با حداقل زندگی مدارا می کرد. به این گفتنها خو گرفته و دوست داشتیم تا آخرش مقرر بیام؛ اونقدر ادامه بدم تا به حال و هوای سالهای اعتزال خود خواسته ام به رسم. زائل شدن اون همه سرگشتگی و اندوه هرچند برای مدتی کوتاه از نظرم، فقط می تونست حدوث از اعترافاتم باشه. تو تموم سالهایی که پشت سر گذاشته بودم خاطره خوبی به یادم نمی اومد؛ اصلا سراغ نداشتم. واسه همین هرگز از گسستن، بریدن و جاکن شدن خودم و بی وفایی دیگران ملول نمی شدم. اما کاری که گواتر با من کرد؛ می دونستم پشت بندش دلتنگی برام میاره؛ آخه معلوم نبود که بازم می بینمش یا نه؟ با حسرت لابلای صخره های بدیع خلیج به

تماشای موج هایکه اگه اونا می دونستن ساحل دست شونو نمی گیره؛ هرگز برای رسیدن به اون نفس نفس نمی زدن؛ می نشستم. شبانه کنار دریا می رفتم تا درختهاشو که از آب بیرون می زدن؛ ببینم یا نوشتن در سکوت و خلوت شب روح رنجورم رو به حدی تسکین می داد که هیچ حس و رغبتی به ترک اونجا نداشتم.

زندگی هرگز به یک فرم تکرار نمی گردد؛ لحظات منحصر بفردی که دائم پدیدار و آشکار می شود. از این روی دیر یا زود احساس تنهایی و ناامیدی در وجود سینا نیز مستولی می گشت و لحظات سستی و رخوت با تک افتادگی ها آنهم در غربت عجین شده و نفسش را می گرفت. واقعیت تام یا ناتمامی که همه یکسان بدان گرفتار نبودند. آن وقت تازه می فهمید که چقدر از خود دور افتاده و دیگران را چقدر غریبه می بیند. اگر یاد از وطن می کرد؛ وطنی که سالیان سال سرنوشت او را از خود جدا کرده بود؛ به جنگل حرا و ساحل و آب نیلگونش دل نمی بست؛ دیگرسان می گردید و بین آندو اهرم فرساینده، بیگانه بودن را به وضوح احساس می کرد.

گاهی اوقات که چشامو می بستم تا در مورد خودم قضاوت کنم؛ آنی نمی کشید و به پوچی مزمنی که همه عمر یقه مو با بی شرمی گرفته بود؛ می رسیدم. آنچه در همه ی اینگونه افکار سطحی و نازل، گم بود.

ارواح، اشباح، توهمات و تخیلاتی که در برهه های مختلف زندگی تو وجود و ذهنیتت جا خوش کرده بودند و کم کم داشتند به مالک وجودم تبدیل می شدند. از این همه تضييع تو يه لحظه گر می گرفتم و پشت بندش هم لرز می کردم؛ اما عاقبت با آه بلندی که از نهادم بر می خواست همچو تلنگری، همه رو تو يه آن از ذهنم می زدود. اما آزاری که اینبار از پریشان حالی و سکوت گرداگردش می دیدم؛ همه چیز رو برام وارونه جلوه می داد. حتی استنباطم از پندهای زبردست نسبت به اون سالها کلی فرق کرده بود. عاجلی مانند من دیگه تاب اندرزهای چون (سخنان را درآغاز باید نیوشید و عناصر آن را گوارید و گذاشت تا جذب وجود آدمی شوند؛ آنگاه به چند و چون چنان سخنانی در زبان خویش برآمد) رو نداشتم.

واقعیت تلخ وگزنده ی که در اون مدت اسرار آمیز ذهن نارسم رو شکل می داد؛ مختص این زمانه نبود. رعایت آیین عیاری اونم تو این برهه از زمان منتهی به ناکجا آباد، به نظرم کند و درهم می اومد؛ هذیانی که به ویتترین تحولات فکری و روانی ام افزون گشته و لرز و گرش اینبار قصد نداشت با آه و تلنگری زائل بشه. زیر لب با خودم به نرمی از دنیاداری و دندان گردی همه کسایی که دیده و می دیدم زمزمه می کردم؛ از شکل و ترکیب تک تکشون حرص و طمع، زیاده خواهی و افزون طلبی، ولع و



آزمندی، سخت گیری و چانه زنی می ریخت؛ نه بهتره بگم سرریز می شد. دیگه کسی تو فکر کسی نبود؛ هرکی به اندازه بساط و زرنگی اش نون می خورد. خیلی ها از رنج و عذاب دیگری آزاده خاطر که نمی شدند؛ لذت هم می بردند.

وقت گسستن از خلیج دنج و مختار بی ریا فرا رسید؛ وداع با خوبی ها، وداعی که هم در نظر هم در عمل سخت و دشوار می اومد. تا خروجی شهر پای پیاده با پسرش همراه شدند؛ وقت مفارقت حق حق مردانه ای درگرفت که تا ابد به یاد خواهم داشت.

دو روز بعد عصر هنگام به ماهان رسیده و مهمان زبردست، زبردستم شاه نعمت الله ولی شدم. وصف شو از استاد بسیار شنیده بودم. اینکه حکمران یا حالا هر عنوانی که آن زمان ماهان داشت به او از روی خرسندی و تفریح اطرافیانش میگه از ما چیزی طلب کن؛ وی ابتدا امتناع می کنه؛ اما بوقت اصرار برای ادب والی از روی زیرکی میگه: حال که بخشنده ای به اندازه درازای گلیمی که روی آن می نشینم بمن زمین بده.

همه متعجب و خندان از درخواست ناچیز وی به انتظار پاسخ حکمران داننده شون می شینن.

به قصد تفریح و مضحکه وی، حاکم همچنان پافشاری کرده و میگه: ملاحظه مکن و بیشتر از آنچه که خواسته ای طلب کن؛ اطمینان داشته

باش در بساط عریض و طویل ما خیلی بیشتر از آرزوهای تو درویش یافت می شه. بخواه تا بی برو برگرد بتو ببخشم.

شاه نعمت الله که از همون ابتدا به ماهیت پلید و مزورانه او آگاه بود؛ دست بکار شده و با شکافتن نخ باریک گلیمش مستطیلی رو پیموده و زمینی به مساحت سی و دو هزار متر مربع رو در مقابل دیدگان از حدقه بیرون زده ای حضار تصاحب می کنه! طی چند صد سال، هفت حیاط و هفت صحن و رواق معظم در همان زمین بنا می گردد.

بی نظیر در طراحی و سازه امانه به آن مقدرار زیرکی و ذکاوت وی درمقابل حکمران.

برای تکمیل شنیده های سینا از زبان زبردستش عرض می کنم: سید افشار نعمت الله بن محمد بن کمال الدین یحیی کوه بنانی کرمانی مشهور به شاه نعمت الله ولی از جمله شعرای معروف ایران بسال ۷۳۱ هجری قمری از پدری عرب و مادری ایرانی متولد و درسال ۸۳۲ در ماهان کرمان وفات یافت. چون پدرش میرعبدالله شاه نعمت الله را به مجالس صوفیه می برد از پنج سالگی با تصوف و عرفان آشنا شد.

شهر حلب در آن زمان مرکز مکتب وحدت وجودی ابن عربی بود. وی از این فرصت استفاده کرده و در حلب در خدمت محی الدین ابن عربی قرار گرفت و از مکتب و عرفان او بهره برد. برای پیشرفت در علوم و

افزایش آن به شیراز سفر کرد. وی برای یافتن مرشد و مراد خود به این سو و آنسو و در خدمت شیوخ و مشایخ زیادی قدم برداشت. علوم مقدماتی را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی تحصیل کرده و علم بلاغت را خدمت شیخ شمس‌الدین مکی و حکمت را نزد سید جلال‌الدین خوارزمی و اصول و فقه را نزد قاضی عضدالدین ایجی آموخت و چون علوم ظاهری طبع او را قانع نمی‌کرد؛ سالها به ریاضت و تزکیه باطن مشغول گردید و در پی مراد به سیر و سفر پرداخت تا عاقبت به مکه مشرف شد و از دست شیخ عبدالله یافعی یکی از عرفای عصر خویش خرقه پوشید و به مراد خویش نائل آمد و دست ارادت به او داد.

شاه نعمت‌الله هفت سال را با شیخ عارف سپری کرد و از او علوم معنوی زیادی آموخت. بعد از آن به مصر رفت و در آنجا بسوی جهان فرهنگ ایرانی روی آورد و مدتی از عمر خود را در آنجا بسر برد. وی در بازگشت به ایران پس از ازدواج با نوه دختری میرحسینی هروی، بسوی کوه بنان کرمان عزیمت کرد و به ریاضت طویل‌المدتی پرداخت که مکان مورد نظر بنام تخت امیر معروف است.

در طول این مدت، افراد بسیاری در نزد او به تحصیل علوم و معارف صوفیه پرداختند و از محضر ایشان کسب فیض نمودند. سلسله نعمت‌اللهی، منسوب به شاه نعمت‌الله ولی از عرفای بزرگ ایران و اسلام است.

گاهی درحالت نوشتن و سرودن نظم و نثر بود و گاهی با فروتنی و سادگی به کار کشاورزی مشغول بود. او با انجام کار کشاورزی الگویی برای دیگران و مریدانش بود؛ مردمان را تشویق می‌کرد که به دنبال کار و کوشش باشند و از تنبلی دوری بجویند.

هستهٔ اولیه، گنبدی منفرد بوده که در سال ۸۴۰ ه.ق. ساخته شده و به تدریج توسعه یافت. ورودی امروزی از شرق است و اولین صحن آن اتابکی نام دارد که به صحن وکیل الملکی راه دارد. از این صحن به رواقهای دورهٔ قاجاریه و گنبدخانه و رواق شاه عباسی و صحن حسینیه دسترسی دارد که آخرین صحن آن بیگلربیگی نامیده می‌شود که به خانهٔ متولی باشی ختم میگردد.

مجموعه ای که طی شش قرن بنا شده و تداوم معماری ایران را در شش قرن گذشته به صورت زیبایی به تماشا گذارده است.

بعد از دو روز سیر و سیاحت به دو قصد ساز کردم و راهی تهران شدم. اول آنکه تا اندازه ای به افسردگی هام غالب گشته؛ تسلی یافته و اقامت هر چند کوتاه اما آکنده از مهر و صفای خلیج درحقیقت به دوره نگاهتم مبدل گشته و درنگ بیش از آن جایز نبود.

دیگر آنکه عاری از هرگونه حس انتقام و ستیز می‌خواستم به امثال جمال مثل معروف (کاروانی زده شد؛ کارگروهی سره شد) رو که مصداق

یافته بود گوش زد کنم؛ یادآوری زحماتی که حتی از نظر معنوی نیز بی اجرم گذاشتند؛ سبب می شد تا با عزمی جزم سراغش برم و به صراحت از پایمال شدن حقم و به نوا رسیدن عده ای متقلب و دغلكار مانند خودش، سخنها بگم.

پرسان پرسان تیمچه و حجره اش روگیر آوردم و سر ظهر رو سرش آوار شدم؛ از اون جمال با طراوت و خوش سیما مفلوکی بیش نمونده و شناختنش مشکل، به اسم تجارت چینی با ته مانده شندرغاز بی برکت حق امثال من به شغل ربا خواری مشغول و اعتیادش هم غوز بالاغوز، تا منو دید از پشت میز به طرفم اومد و سعی کرد تا بغلم کنه. با حس غریبی که بهم دست داد؛ مانع شدم.

بهش گفتم: تازه از سفر اومدم و خواستم از احوالت خبری بگیرم.

حرفم تموم نشده از روی حقه بازی زد زیرگریه و شروع کرد به گله و شکوه از من که چرا گم و گور شدم و اونو بحال خودش وا گذاشتم.

بعد از بد طینتی های افشار تا تونسست گفت و از اجحافی که در پرداخت حق العمل کاری هایش شده بود؛ شکایتها کرد. ریخت و سر وضع فلاکت بارش سبب شد تا دم نزنم و ساعتی تحملش بکنم بیش از هشت سال از آخرین دیدارمون می گذشت؛ تو این فاصله تنها سرمایه باد آورده اش (مغازه ای که تلکه کرده بود) رو هم سر قمار و چه و چه از کف

داده و با سماجت و تلاش مذبحخانه خودشو سرپا نگه داشته و مترصد آن بود تا کلاه بینوایی رو با سالوسی و گردنه بُری برداره.

از رفیق نامردش پرسیدم.

گفت: افشار پشت بند یه تصادف شدید مدتها تو بیمارستان بستری شد و به پشتوانه پولهای یا مفت پدر، پشت بند مرفین های بیمارستانی به تزریق و مصرف مواد رو آورد و تا اونجا پیش رفت که قلبش از کار افتاد. جراحی پشت جراحی، آخرسر آذر به دادش رسید و پس از سه سال با اوضاعی داغون تر به پراگ رفت و مدتی اونجا موند؛ اوضاعش یه کم که روبراه شد؛ مجدداً به مونیخ برگشت. ثروتی که برایش مونده حالا حالاها تمومی نداره اما چه فایده. جز اون دوتا چشم سفید (خواهرها) هیچ ورثه ای نداره و فکر نکنم با اون وضعی که داره چند سال بیشتر عمر کنه.

پرسیدم: مگه باز مباحث ارتباط داری؟

جواب داد: نه بابا، عمراً مارو یادش بیاد؛ با یکی از خدمت کارای سابق عمارت اقدسیه که زنش نزد مادر افشار کار می کنه رفیقم، قهرمان رو می گم؛ بایستی یادت باشه؛ خیرا رو از اون می شنوم.

بهش گفتم: بعد اون همه سال فکر می کردم مغازه تو به نصف تیمچه تبدیل کردی و حساب پولهای باد آورده ات از دستت در رفته؛ از دیدنت و خبرات راستشو بخوای زیاد بهم نریختم اما از اومدنم چرا؟ خیلی پشیمونم.

تموم جواب سئوال هایی که ازت داشتم یه جا گرفتم و برات متاسفم، خودت هم خوب می دونی و نیازی به گفتن نیست؛ کسیکه رفیق شو اون طوری که تو به نامردی دور زدی و مثلا زرنگی کردی عاقبتش بهتر از این نمی شه. تا خواست حرف بزنه و خودشو توجیه کنه؛ فرصت بهش ندادم و راهمو کشیدم تا برم.

لنگ لنگان دنبالم می دوید و می گفت: وایستا کارت دارم. سینا جان راجع به خودته وایستا.

بدون اینکه به طرفش برگردم ایستادم تا بهم برسه.

گفت: سینا جان یه لحظه وایستا تا اینو بگم و برو، بعد بدون مقدمه ادامه داد: قهرمان یکی دو بار پی تو گرفت تا اینارو به خودت بگه؛ اما انگار دود شده و رفتی بودی هوا.

خنده ام گرفت وگفتم: معمولا آب می شن و میرن تو زمین نه اونیکه تو میگی؛ عشق دود شدی و همه مثال هاتم دودی. خوب داشتی می گفتی.

با دندونای زرد و خاکستریش لبخند مضحکی تحویلیم داد و گفت: هفت هشت سال پیش دم دمای مردن آقا، اون وقتا که هنوز سرمون تو چاپخونه گرم بود و به باغ نرفته بودیم؛ قهرمان رو می فرستن دنبال آقای البرز، راستی شنیدی یا نه که اون بنده خدا هم چند وقت پیش فوت کرد.

جوابشو ندادم و مجبور شد ادامه بده.

آره داشتم می گفتم: البرز میاد و از آقا عیادت می کنه و وقت رفتن جعبه ای رو با خودش می بره؛ هنگام ترک عمارت به رشید میگه آقا سینا رو دیدی بهش بگو یه سر حتما بیاد سراغم. نزد من یه امانتی داره که باید خودم تحویلش بدم. رشید هم خنگ تر از من یادش میره تا بهت بگه؛ قهرمان می گفت البرز یه ماه بعد از فوت آقا سکتته کرد و فلج شد...

قبل از دوبارگی وراجی هاش راهمو کشیدم و ازش جدا شدم؛ حس می کردم ایستاده و چشم به من دوخته؛ از سینای بدبخت اینجور مواقع دیگه رمقی برای ابراز احساسات و به بغل کشیدن این و اون نمونده بود. تازه می فهمیدم که جریان از چه قراره؟ چرا جعبه بعد از هشت سال به دستم می رسه؛ بنده خدا البرز رو بگو. اگه جمال می دونست گزارش و اخبارکهنه ای که از روی خود شیرینی برای رفع کدورت میده؛ به فتح وگشایش معماهام ختم میشه قیمت سر اجدادشو روش می داشت. تموم تنم از شرری که واسه بازکردن گرهما زده شده بود؛ می سوخت.

کورسویی از روزنه شکم به رکنی که اعدادش به حروف نوشته شده بود رو به بی گمانی و یقین رسوند. معمای که هشت سال پیش بایستی برام حل می گشت نه حالا. رازی که قبل و بعد مسافرت هر چه سعی کردم از حلش باز موندم و از دست شون عاجز و فراری.



خونه که رسیدم؛ صاف رفتم سراغ رکن اول و حروف ابجد. با خط بزرگ و سوا از هم نوشتم و شروع کردم به جمع و تفریق.

(۱) چهارصد و شصت و چهار یکصد و بیست و یک دویست و شصت و

چهار:

اول اسم خودمو بشرح ذیل به ابجد درآوردم:

س=۶۰ ی=۱۰ ن=۵۰ الف=۱

یعنی  $۱۲۱ = ۱ + ۵۰ + ۱۰ + ۶۰$  و به عبارتی یکصد و بیست و یک.

خوشبختانه چهارصد و شصت و چهار و دویست و شصت و چهار تجزیه ای

بیشتری رو طلب نکردند و بدین ترتیب: از پس و پیش حروف ت=۴۰۰

س=۶۰ د=۴ به کلمه دست و از ر=۲۰۰ س=۶۰ د=۴ هم بی پس و

پیش، برسد پی بردم.

پس مفهوم و منظور رکن اول این بود: دست سینا رسد.

کلی ذوق کردم و کشف مفهوم رکنهای بعدی برام مهیج و جالب شد؛ از

این رو سراغ دومی رفتم.

از خوندن کلمات غلیفی و کنایه دار پاراگراف صانعی تو این دو ماه

قولنج شده بودم؛ چهل سال پیش لغت نامه های جور واجور ده سال

بعدش که نبود؛ برای پیدا کردن معانی لغات قلبه و سخنان مغلق و

نا مستعمل اش به هر دری می زدم و امانم بریده می شد.

خلاصه تلاش زیادی طلبید و تا جائیکه می تونستم دانسته هامو برای خودم تفسیر و تفکیک کرده و منتظر یه همچو روزی بودم. واژه هایی به دشواری کلمات جهانگشای جوینی. البته کتابخانه خود مرحومش یه پا مرجع بود و تشکیلات موبد هم دست کمی از اونجا نداشت؛ اما مفهوم کلمات مرخم بند مذکور تو هیچ کتابی گیر نمی اومد.

## (۲) بُر بستگی ز مملو کیت به فرازست

بُر = بریدن؛ قطع

بستگی = رابطه، ارتباط، بند شدگی

مملو کیت = بندگی (مملوک)

به فرازست ( به فراز است ) = رو به بالاست.

نیازی به جابجایی کلمات نبود؛ اما لبریز از شبهه معنی اصلی اون. یاد گفته جم منش افتادم: با دقت بخون چون کلی برات حرف و حدیث داره منتها همه با کنایه و شبهه معنی اصلی. فکر کن یه جور بازیه ...

رکن دوم نیز با اینکه حال و روز خوشی واسه بازی کردن نداشتیم؛ کنار هم چیده شد ولی درک درستی ازش نداشتیم: قطع علاقه از بندگی (مملوک) به دیگران ره سربالای است. قطع اسارت و بندگی از چه کسانی، سردر نمی آوردم اما وی اصرار داشت که در صورت قطع اون کارم بالا می گیره؛ شاید منظورش این بود که برای کسی بیگاری نکنم!

سراغ رکن سوم رفتیم:

(۳) رطیب فنا نا زغبین غدو غدار:

رطیب = تر و تازه، نو

فنا = نیستی؛ هدم که فنا نا درج گردیده بود.

غبین = ضرر، زیان، خسارت (از چه کسی؟)

غد = خود بین

غدار = بی وفا

برای این یکی کلی وقت صرف کردم و به همچو مفهومی رسیدم:

ضرر و زیان از طرف خودبینان و بی وفایان برایت تازگی ندارد و نا آشنا

نیستی.

منظورش از طرح جملات نثرگونه که در انتها بعد از کلی کلنچار به یه

مفهوم گنگ منتهی می شد؛ چی می تونست باشه. نیمی از رکن چهارم

هم متشکل از حروف ابجد با سه کلمه ساده و واضح بشرح ذیل در

آمیخته بود:

(۴) دو یست و بیست و یک و دو یست و چهل واقف به جمله امور:

ر=۲۰، ک=۲۰، الف=۱ از جابجایی و پس و پیش کردن ۲۲۱ عاجز

موندم و متوجه شدم که نه تنها معما سختتر می شه؛ بلکه ۲۲۱ رو باید

کلی تجزیه کنم. بیش از یه شبانه روز بدون وقفه بی خواب و خوراک پاش

نشستم. اما ته ماجرا ۲۲۱ سرتق تر از من همچنان دست نیافتنی  
باقی موند.

الف = ۱ رو که کنار می داشتیم خود ک = ۲۰ به دو تا حرف ی یا یه ۹  
و یه ۸ و ۳ و کلی عدد و رقم دیگه تبدیل می شد که مجموع شون  
بیست می شد. چه برسه به عدد ۲۰۰ که به یه عالمه حرف مثل:

الف اب اج داده او از اح اط ای اک ال ام ان اس اع اف اص اق قابل تقسیم بود. تو  
یه فرصت دیگه بعد از نوشتن نوزده حرف یاد شده به حرف ص و ع که  
رسیدم؛ یه جرقه گنده تو ذهنم زد و خستگی هام مضمحل شد؛ چون  
۲۲۱ به اسم صانعی اشاره داشت.

ص=۹۰، الف=۱، ن=۵۰، ع=۷۰، ی=۱۰

منظور از عدد ۶ ما بین اعداد (دویست و بیست و یک دویست و چهل)  
هم به حرف و (=۶) اشاره داشت. چیده که شدند به جمله صانعی و...  
واقف به جمله امور رسیدم. معما چو حل گشت آسان شود. منظور از نقطه  
چین بالا اشاره داشت به اسم خود البرز، همان دویست و چهل :

الف=۱ ل=۳۰ ب=۲ ر=۲۰۰ ز=۷

صانعی و البرز به همه امور آگاهند.

تو سه شبانه روز چهار رکن از هفت رکن صانعی رو کشف رمز کرده و  
با از دست دادن نیرو و افت فشار خواستم خودمو به خواب ژرفی مهمان

کنم اما قبل از اون بابت خوشحالییم شعری رو مثل سبکسرا اونقدر تکرار کردم تا اینکه هذیان از نوع همون هایی که دمار از روزگارم درمی آورد؛ یقه موگرفت و تا خوابم بیره؛ ضیق النفسم کرد. از اون حالت قد یه دنیا واهمه داشتم و از رو ناچاری و ترس مجبور شدم یکی دو روز قضیه رو دنبال نکنم.

توصیف اون حالات از عهده ام خارج بود و گاهی هم که از رو فشار به یکی توضیح می دادم یجورایی دیگه درمورد آدم قضاوت می کردن. معمولا اینطور شروع می شد که ریتم تند و سریع صحبت کردن به یکباره کند و کندتر شده و مبدل به نوعی سکوت آزار دهنده می گردید؛ یعنی کلمات و سخنان برغم ادا شدن صحیح به نظرم کند می اومد.

در هر حال این روند ادامه داشت و زمان همچنان به کندی می گذشت؛ اغتشاش ذهنی و سرگیجه، فشار روی سینه، حس خفگی، نفسهای کوتاه و تپش قلب و عکس العمل های خفیف راهی برای نجات نمی داشت. حتی یاد آوریش هم از هر چی نشتر و مبضع بدتره، بگذریم.

چند روزی که گذشت حالم برای ریز کردن بقیه مساعد شد؛ گوشه ای دنج از پارک شهر رو پاتوق کرده و می شستم و پیله می کردم.

رکن پنجم:

(۵) بجفا جف مانستندی نه نشید و اخواه:

جفا = ستم، جور

جف = خشک و خالی، بی چیز

مانستندی = کنایه داشت به توانستی یا ماندی

نشید = بالا بردن صدا (نه نشید) صداتو در نیاوردی

واخواه = بازخواست، اعتراض

ستمی به تو روا شد فقیر و بی چیز ماندی اما اعتراض نکردی.

شکستن رمزها از روی تبحر و پی بردن به ذات حرفه‌اش سرعت گرفته

و پیایی بهشون می رسیدم.

۶) صبردار صبار ساز تا حصرمت شکر:

صبردار = صبرکن

صبار = بسیارشکیبا

ساز = مدارا کن

حصرم = غوره انگور

شکر = شیرین، اشاره به حلوا

تو که این همه صبوری کردی؛ باز هم صبرکن چون: گرصبرکنی زغوره

حلوا سازی.

قبل از اینکه به سراغ آخرین رکن برم معنی شش رکن رو یه جا

نوشتم و اغراق نباشه ساعتها خوندم:

(۱) دست سینا رسد.

(۲) قطع علاقه از بندگی به دیگران ره سربالای است.

(۳) ضرر و زیان از طرف خودبینان و بی وفایان برایت تازگی ندارد و

نا آشنا نیستی.

(۴) صانعی و البرز به همه امور آگاهند.

(۵) ستمی به تو روا شد؛ فقیر و بی چیز ماندی؛ اما اعتراض نکردی.

(۶) تو که این همه صبوری کردی؛ باز هم صبر کن چون: گرسبر کنی

ز غوره حلوا سازی.

معنی و تفسیری بیشتر از اینا نمی تونست داشته باشه؛ از همون روزهای اول شاهد ستم کشیم بود و از تنگ کردن عرصه و اجحاف توسط افشار و بقیه خبر داشت؟ حرفهاشو به البرز که حکم سنگ صبورو براش داشت؛ می زد. وقتی که به گفته خودش به امور واقف شدند؛ البرز چرا هیچ وقت ندا نداد و باهام اظهار همدردی نکرد؟ اون وقتها افشار در مقابل پدرش مگه می تونست عرض اندام بکنه.

خلاصه سکوت اونوقت های پیرمرد و پاراگراف سرکاریش بدجوری والهیم کرد؛ اینقدر پیچیده نگاری، اگه همدردی می خواست بکنه تو یه تیکه کاغذ همین هارو می نوشت و می داد البرز و امثال اون تا مثلا حلالیت به طلبه، از چی این حرفها می ترسید. گیرم همه اونا رو

می خوردن؛ لزومی نداشت تا اینقدر جز منو در بیاره. به فرض اون کتابها، به چه درد من می خوردن؟ لابد به جای طلبم از گل پسرش باید می فروختم تا جبران مافات شه؟ اعصابم از معماهای سرکاریش چنان خرد و داغون شده بود که تصمیم گرفتم قیدشو برای همیشه بزنم.

فکرکنم وقت مقارن ماه و آفتاب که خیلی ها می زنه به سرشون، سراصبر نشسته و خزعبلاتو برام سرهم کرده و قصد جونمو داشت؛ پسرکه تو دادن حق این و اون لنگه نداشت و دریغ از یه جو معرفت. اینم از خود با مرامش، البرز رو بگو که از این چرندیات خبر داشت؛ لابد همگی به ریشم می خندیدن.

سه ماه از استعفام می گذشت. نیمی از این مدت در سفر و مابقی رو هم غیراز چند بار پارک رفتن تو خونه حبس بودم؛ بعداز ظهر یکی از روزها هوس کردم سری به ظهیرالاسلام بزنم و هوایی عوض کنم. روزگاری رو با این جماعت از فروشنده و چاپخونه دار گرفته تا واسطه ها سرکرده و همکار بودم؛ پس از دیدارهای گذرا، بازرگانی عماد از همه دلچسبتر اومد و رفتم سراغشون. کنجکاوی هاشون که تموم شد؛ مدتی سربه سرم گذاشتن تا قدری دلم وا بشه. فروشگاه عریض و طویلی که نون چهار تا خانوار رو در عین صفا و صمیمیت و سخت کوشی تک تکشون تامین می کرد؛ آدمای فهمیده و خونگرم و دوست داشتنی. دم دمای غروب و وقت رفتنم؛



عموی خسرو کلی اصرار و قسم که می خوام با موبد راجع به تو حرف بزnm  
تا برگردی سرکارت.

یاد بگیر و ببند ها و مهمتر از همه قضیه بیخ دار افسانه افتادم...

اصرار خیرخواهانه پدر ریش سفید و عموی بزرگتر که می خواستن پا  
در میونی بکنن اونقدر ادامه یافت تا از رو رفتم و با یکی دو تا شرط  
قبول کردم.

دعوت به ناهاردو روز بعد در حقیقت اعلام نتیجه بود.

گفته های موبد: خودش خوب می دونه از غیبت و گلایه متنفرم، اما  
دلمو بدجوری سوزوند. بعد استعفای اون چند تا ژینگولوی نامرد، تو اوج  
احتیاجم به کسی مثل اون پشتمو به خاک مالید و غیبت زد. کارمون با  
پیغام فرستادن شروع شد و یکی دو ماه هم دنبالش گشتیم؛ سرجریان  
ازدواج شونم بخدا من سرسوزن نقشی نداشتم؛ گرچه بدم نمی اومد تا  
همچین وصلتی سر بگیره... الان بیست روزی می شه که رفته لندن دنبال  
کارای دخترش، معلوم نیست با مینا بمونه یا برگردن و برن گوشه ای  
برای خودشون، بهر حال اون قضیه حتما منتفیه. خلاصه کنم هنوزم جاش  
خالیه و بهش احتیاج دارم؛ وضع اینجا چندان فرقی نکرده و همه اون  
حرفها و جبهه گیری ها باد هواست، بهش بگید معنی رقابت و تلاش رو  
باند بازی نمی دارن.

جو و امبینس شرکت جووری مهیا شد که انگار از مرخصی یا مأموریت برگشتم؛ همه سعی داشتن اوضاع رو طبیعی جلوه بدن؛ با اضافه شدن چهار نفر تازه نفس به جمع پرسنل، نفرات اکثر قسمتها حتی بخش من نیز دستخوش تغییر و تحول شده بود؛ اما با برگشتنم تیم سابقم مجددا شکل گرفت و همه با رضایت و روحیه ای مضاعف شروع به کار کردیم. از این رو زیاد اذیت نشدم.

کوتاه زمانی بعد با شرایط جدید به رفع کاستی ها و پیچ و خم های طرح قبلی پرداخته و اینبار به دور از جنجال و هیاهو، شایسته سالاری را جایگزین زد و بندهای گذشته کرد. در توسعه اصولی و ارتقای آنچه مد نظر موبد بود با اقتدار شرکت جست. برگشت وی و تغییرات عمده روی داده توسط او موجب شد تا سستی و فتوری کارکنان مجموعه، به شتاب، همسویی و مفاعله مبدل گردد؛ لذا واحدهای تازه تاسیس زودتر از موعد به بهره برداری رسیدند. گرچه بر اثر صدمات و ضربات پیاپی روحی به برخی از آموخته هایش پشت کرده و اندر زهای پیرکوپر را سهل می گرفت و از آنان دوری و تجافی می کرد. ولی از آنجائیکه پاکی سررشته نهاد او بود؛ باعث می گردید همچنان نیک کردار باشد و از محبت به دیگران مضایقه نکند. رجوع و آشتی افسانه نیز خیال جمعی را آسوده نمود و به غائله موهوم همیشه گسترده دراز نفسان و پرحرفان پایان داد.

ابداعات و خلاقیت وی در کلیه امور بویژه در برآورده کردن امیال ثقیل و دراز مدت شرکت در کوتاه زمان، همچنین انغمار بیش از حدش در کار، توجه موبد و شریک جدید مالی اش، اسدی را بدان سو معطوف داشت که سمت وی را از معاونت پژوهشی به معاونت مجموعه ارتقا دهند. حکمی که به مناسبت سالگرد بازگشتش به وی تفویض و بدان منصوب گردید.

از حصول صفات نیکش به آنچه لیاقت داشت و می خواست؛ بی انقطاع رجحان می یافت و بدان چیره می گشت. بهم پیوستگی ها در اثر بهبود اوضاع شرکت نسبت به سالها قبل، همچنان ادامه داشت و چندی که گذشت با اعطای تسهیلات از طرف شرکت، مقدمات خرید خانه نیز فراهم گشت.

به اصرار و تدبیر موبد پس از بیست و دو سال مرارت زیر بار قرض و قوله رفتم و نزدیک محل کارم خانه ای دو طبقه، نوساز و نسبتاً بزرگی رو در خیابان سعدی خریدم. هشت هزار تومن نقد که نیمی از آن از طرف شرکت به اسم وام در اختیارم گذاشته شد و بیست و دو هزار تومن بقیه هم پانزده ساله تقسیط شد و هفته بعد، قبل از اینکه خودم مجال اسباب کشی پیدا کنم؛ معلمی طبقه دوم رو اجاره کرد و تو یه چشم بهم زدن با زن و بچه هاش ساکن شدند. از کارهایی که فقط به مشیت خدا بستگی داره یکیش هم همین بود؛ هفته پیش مستأجر بودم و امروز موجر.

نه سال از عمرم رو تو همین نیم طبقه آقای جلالی سرکرده و رمز ماندگاریم فقط مرهون پرداخت به موقع اجاره نبود؛ بلکه رعایت حقوق همسایگی و احترام به یکدیگر... آخرین شب حضورم رو در آنجا به ماتمی بزرگ برای خودم و همسایه ها بدل کرد. بجز کتابهام و چند تیکه لباس، اسباب و اثاثیه ی ناچیز و محقری که طی این سالها با اونا ساخته و دست و دلم برای تعویض و اضافه کردنشان نمی رفت؛ قرار شد جا بذارم تا کاووس خان ردش کنه؛ چون دوست داشتم بعد از سالها تغییراتی تو زندگیم ایجاد بشه.

تهیه لوازم اساسی تو یه بعداز ظهر و بقیه خرده ریزها هم توسط مامور خرید شرکت به تدریج طی دو سه روز خریداری و به کمک دوستان چیده شد. تلویزیون گروندیک مبله ی چوب گردویی که حسابی حال و هوای خونه رو عوض کرده بود؛ مهم ترین خریدم محسوب می شد.

عاداتی که از خونه های پرجمعیت و رفت و آمدهای وقت و بی وقت اونا داشتم؛ عدم حضور مستاجر یا بهتره بگم آقای لطفی و خانواده اش برای استفاده کردن از فرصت باقیمانده تابستان و رفتنشون به شهرستان، حس غریبی در من ایجاد کرد که برغم خستگی چند روز اخیر تا خود صبح تو عالم خواب و بیداری باشم. جستن ها و کلنجار رفتن ها، عاقبت گریبان گیرم می شد. یاد حرفای جم منش گزیده گوی، آنی ولم

نمی کرد؛ آخرین جمله ای که بهم گفت مرتب تو ذهنم تکرار می شد: دگرگون که شدی به من سر بزن. وسوسه ام می کرد تا برم سراغش و بگم که از این رو به اون رو شدم؛ بیا حوصله کن و بگو که راز این کتابها چیه. بالاخره مجاب شدم و عصر یکی از همون روزها با کمترین نشانه ای از جرأت و شهامت و دلشوره ای بی سابقه و حسی جدا از حسهای قبلی قصد کردم تا تنها بندی که به آن دچار گشته و بی حاصل مونده رو برای بار آخر محک بزنم و یه جا از سرم وا بکنم. برای احتیاط جعبه حاوی کتابها رو هم برداشتم و یه راست رفتم سر وقتش.

سلام استاد.

بدون اینکه سرشو بلندکنه؛ سلام سردی داد و گفت: کارتون چیه؟

انگار بنده رو به جا نیاوردین؛ من سینا محمودی هستم؛ کارمند شرکت

آقای موبد.

در اوج خونسردی با نیم نگاهی آکنده از حس خوانی گفت: بله یادم

اومد؛ با کتابها چکار کردی؛ کجا رسیدی؟ نکنه به قول معروف که میگن

عاقبت سرانجامی یافت؛ فهمیدی جریان از چه قراره؟

چه عرض کنم. با کتابها تا پارسال، سه چهار ماه سر و کله زدم و از

هفت پیغام به مفهوم شش تاشون پی بردم؛ اما آخری دمار از روزگارم

در آورد و راستشو بخواین حس کردم که سرکاریه، یا به قول جنابعالی

یجور بازیه خلاصه به هیچی جز چند تا نصیحت نرسیدم. خودتون فرمودین دگرگون که شدی به من سر بزن؛ حالا اومدم تا اگه رخصت بدین براتون بگم.

ابروی بالا انداخت وگفت: بشین و بگو؛ می شنوم.

راستش عادت ندارم چیزی رو از میون ماجرا نقل بکنم؛ به حوصله و صبر شما نیاز دارم؛ تا راحتتر حرفهامو بزنم.

لبخند محوی زد تا دلم قرص بشه و با تکیون دادن سرش به شنیدن، رغبت نشون داد.

... پی چند تا ماجرا از جمله شایعه ازدواج برادرزاده تون افسانه خانم با من و بروز اختلاف سلیقه با خود سیامک خان و اوضاع نامساعد آن موقع شرکت و استعفای گروهی همکاران و... همه دست بدست هم دادن و از حس و حال کارکردن با اونا افتادم. از لحاظ روحی بدجوری بهم ریخته و آزرده خاطر گشتم؛ از این رو استعفا دادم و هفته بعد برای تمدد اعصاب راهی جنوب شدم...

استلذاذ از سخنان سینا هیچگاه خالی از لطف نبود. مصاحبت، شنیدن اظهارات و توضیحات وی که ناخودآگاه با حرکاتی موزون در می آمیخت و بیان می کرد؛ از خطوط چهره هر شنونده ای به وضوح می شد حس کرد که پسندیده و راغب است تا بیشتر هم بشنود. بنابراین ساعتی نیز

جم منش حوصله کرد و سرگذشت شانزده ماه واپسین او را شنید و گاهی نیز با زیرکی برای خوشنودی او و آرام کردن ذهن خویش سئوالاتی نمود.

اما به واقع در باطن تحسینش می کرد. سخنان سینا تقلد و تعهدی از روی میل و رغبت برای وی به بار آورد. لذا جانانه به تفسیر و استخراج شش رکن باریک بین کنجکاو پرداختند؛ تا با ذهنیت بیشتری به خان هفتم نظری فکنند. رخسار به شوق آمده کهن سال با خواندن و مرور کلمات و اعداد به عمد مقلوب سطور راز آلود صانعی و معانی مستخرج جوان تیزبین، پیوسته از خوشی، گونه گون می گشت.

از خواندن فارغ که شد تنحنحی سرداد و گفت: تا اونجا که یادمه دو چیز بهت گوشزد کردم. نمی دونم حرف گوش کن هستی یا شانس باهات یاری کرده که به اونا عمل کردی.

یکی اینکه از فکر فروش شون دراومدی و دوم هم رنج بردی تا گنجی نصیبت شه. یه بار دیگه تکرار می کنم گنجی نصیبت شه. می تونی درک کنی؟ یا هنوزم تو فکر اینی که سرکاری؟ هان؟

حرفهامو با دقت گوش کن تا ببینیم از رکن آخر چی دستگیرمون می شه. لازمه یه آفرین هم به هوش و ذکاوتت بگم؛ چون معانی هرشش سطر رو به درستی متوجه شدی؛ به واقع همونی های بودن که بهشون رسیدی؛ دفعه قبل وقتی گفتم هیچکس نمی تونه کمکت کنه پیش

خودت فکر کردی دارم مضایقه می کنم؛ یکی از اون دلایل تو سطر یا به قول خودشون رکن چهارمه که از شخص البرز نام برده شده؛ مطمئنا هیچوقت نه من و نه کس دیگه به اون پی نمی بردیم. درسته؟

با اینکه تا ماقبل از آخر ماجرا پیش رفتی؛ سردر نیارم چرا خیالاتی شدی و فکر می کنی بنده خداها سربه سرت گذاشتن.

خوب بریم ببینیم منظورشون از مزدت به ارکان است چنین ۱۴ ۱۲ ۹.

۱۵ ۱۲ ۱۲ ۸ ۵ ۲۰ ۱۵ ۱۴ ۱۲ ۲۰ ۱۲ آنهم در ثبت چیه؟

مزدت را لابلای هفت رکن بالا بجوی ... آنهم در ثبت. سطر اول که در

آوردی واضح و مبرهنه و به مزدت لابلای ارکان بالا اشاره کرده. همینطور؟

تایید کردم و گفتم: ۱۴ ۱۲ ۹ و بقیه ارقام اگه ابجد بودن تو اون سه

ماه بالاخره تبدیل می شدن؛ واسه همین حتم دارم که ابجد نیستن.

سری تکان داد و لبخندزنان گفت: الان که دیروقته و خونه من مثل

خونه جنابعالی بغل گوشیت نیست؛ راهم دوره و نجنبم عیال طبل

رسوائیمو می زنه. اگه مایلی یه رونوشت بده تا منم از فردا روش کارکنم.

امیدوارم هرچه زودتر قضیه فاش بشه تا هم خودت راحت شی؛ هم اون

بنده خدا، فقط موندم که چرا اینقدر پیچوندن؟



جواب دادم: حرف منم همینه؟ تا دلتون بخواد به این موضوع فکر کردم؛ اگه قرار بود چیزی بهم بده؛ اینقدر دلدل کردن نمی خواست؛ ور داشته فال فالش کرده...

تو ذوقم زد و بعد با ملایمت گفت: بسه بلند شو و اینقدر پشت سر اون خدا بیامرز بیکار صفحه نذار؛ لابد دلیل قانع کننده ای داشته؛ وقتی که اونور رفتی ازش به پرس. بهرحال عقبه ی این ماجرا به چیزی بنده، خدا نگهدار.

ورقه رو رومیزش گذاشتم و راه افتادم. از خستگی تلوتلو می خوردم و از گشنگی دل ضعفه می رفتم؛ وقتی رسیدم اولی غالب گشت و بیهوش شدم. بعد از مدتها به خواهش نفس صبحانه رو تو خونه خوردم؛ حسی که شاید از طراوات و تازگی محیط جدید نشأت می گرفت. اما من اونی نبودم که به بهانه هایی از این دست خو کنم؛ کمی تعمق دلیل محکمتری رو برام عیان کرد. حدسم درست بود؛ چون شب قبل نیمی از سنگینی رازمو با جم منش گشاده رو (مغایرگفته موبد) قسمت نموده و تا حصول نتیجه درگیر ماجرا شده و حمایت می کرد؛ از هم پشت بودنش خوشحال و آسوده خاطر بودم.

\*\*\*

آخرین جمعه شهریور سررسید و با خودش یه دنیا بغض و دلتنگی آورد؛ به نظرم فرقی نمی کرد که جزیی از اهالی مکتب خانه باشی یا نه، حس ناخوشایندی که بعد از سه ماه یقه ی خیلی ها را می گرفت. تازه از پیاده روی و خرید برگشته و تو حیاط بزرگ بی دار و درخت کنار حوض سنگی نشسته و به نقطه ای زل زده بودم که یه مرتبه لطفی و خانواده اش با دو سه نفر افزون بر آمارشون با اهن و تپ وارد شدند.

قبلا راجع به عائله وی اطلاعاتی داشتم و می دونستم که خانم لطفی کارمند اداره دارائیه، دختره کلاس ششمی و پسرشون هم چند کلاس پائین تر، بعد سلام و تعارفی که سرگرفت؛ لطفی از هول صاحبخونه به معرفی مهمانها پرداخت و گفت: مادرخانم بنده، خواهرخانمم آرزو و ایشون هم دوست خانوادگی شون زیبا خانم. هر دو عزیز دانشجوی فوق لیسانس هستند؛ اونم تو رشته معماری...

مادر زن که به نظر میومد از اون زبر و زرنگها باشه و تا تکون بخوری چند تا بارت کنه؛ معارفه دامادش تموم نشده رندی کرد و گفت: قدیما وقتی از صابخونه حرف به میون میومد؛ بلافاصله تو ذهن آدم یه پیرمرد بازنشسته نقش می بست؛ البته سایه پدر باشه همه می تونن؛ خلاصه کاری به ایناش ندارم؛ اصل اینکه زرنگی کردی و خیالتو راحت، الهی که چشم زخم نبینی. ماشالله...

از راه نرسیده یکی به من و دو تا به داماد خودش تیکه انداخت و با مداخله زن لطفی از ادامه سخنرانی محذور موند و بهم پیچیدن و طرفه العینی حیاط خلوت شد. با این توفیر که تنم از ریشخند و چربیدن حرفهای بی جوابش گر گرفت.

با شروع سال تحصیلی کار شرکت و واحدهای مطبوعاتی تابعه مضاعف گشته و مسئولیت جدیدم نمود بیشتری پیدا کرد؛ می بایست پرکارتر از قبل حضور کم رنگ ده بیست روز اخیر رو به جهت خرید خونه و مراجعات مکرر به دفترخانه، ثبت و... رو جبران می کردم. از این رو با فراخبال به کمک همکاران جمله مکتسب، در پروژه های جدید و متفاوت از قبل مستغرق شده و سعی بر آن داشتیم که بدون تنگ کردن عرصه بر رقبای همیشه معترض اهداف رو عملیاتی کرده و منتج به نتیجه کنیم. از شروع هر طرح و نقشه تا انتهای چنانچه پیشتر گفتم غرق کار شده و متوجه گذشت زمان نمی شدم. بعد از یه هفته بی خبری از رفیق کارشناسم، عصر پنجشنبه به قصد دیدار، اطلاع از بررسی و استنتاج یا حداقل اعلام نظر وی وارد مغازه اش شدم. با صدای بلندی که از نشاط درونیم نشأت می گرفت؛ درودی گفتم و منتظر موندم تا کارش با مشتریهاش تموم شه.

از بالای عینکی که منتهالیه دماغش جاخوش می کرد؛ با مهربانی نیم نگاهی کرد و صندلی کنار دستشو نشونم داد.

مشتری هارو با غرولند راهیشون نمود و گفت: کو گلاب و خرما ت؟  
کمی تأمل کرد و با شوخ طبعی همیشگی اش شروع کرد به متلک گویی،  
چرا فقط پنجشنبه ها اینجا سبز می شی؛ سرخاک میای؟ معموله که  
شبهای جمعه یا میرن گدایی یا مثل تو واسه فاتحه خونی. لااقل بذار  
سقط بشم اونوقت به اتفاق اون چشم سفیدها (سیامک و افسانه) بیاین  
سرخاکم، چه خبر از اونا؟

هر دو خندیدیم و جواب دادم: از طرح معما و پروندن به این و اون شک  
ندارم که لذت وافی می برین؛ از کسایی که مناسبتی به موضوع ندارن و  
این میون حرفی ازشون نیست و شاید صد سال سیاه به ذهن آدم خطور  
نکنه؛ ذکر مطلب می کنین. همه اینا برای اینکه کسی به افکار  
پیچیده تون راه پیدا نکنه؛ واسه کسی مثل من فهمش خیلی دشواره که  
مرجع ضمیرتون کیه.

به فرض تا چند لحظه پیش چون نتونستین سر مشتری تونو شیره  
بمالین؛ دق دلیشو سرمن خالی می کنین و بعدش هم ربط می دین به  
برادرزاده هاتون که حرفی ازشون نبود؛ همه اینارو گفتم تا بدونید شیفته  
مغلطه هاتون هستم و یه عالمه ظرفیت برای شنیدن شون. رویه منحصر  
به فردتون رو کماکان ادامه بدین، چون به واقع دوست داشتنیه؛ ضمائر  
غائبتون هم خوبن و دست بوس جنابعالی.

با سینی چائی اومد و روبروم نشست و پرسید: مادرشون به ماهرخ ما  
یه چیزای پشت تلفن گفته؛ واقعا حقیقت داره که افسانه آشتی کرده و  
برگشته لندن؟

با سرتایید کردم و گفتم: حقیقت داره اما زیاد دلتونو خوش نکنید.

خوب آقای مجموعه دار چه خبر؟

خبر خاصی نیست؛ نه که فکر کنی کلنجار نرفتم؛ اتفاقا اونها کاغذت  
اونجاست؛ از مطالعه و کارهای روزمره ام باز موندم و یه سره کارم شده  
تجزیه و ترکیب اعداد و ابجد بازی. همون اولایه بار بهت گفتم منو وارد  
ماجراها نکن؛ حوصله اینکارا رو دیگه ندارم اما گوش نکردی، در هر  
صورت، منم مطمئنم که ربطی به ابجد نداره.

(کاغذ و دست نوشته های درهمش و آورد و طوری رو میز چید که  
هردو ببینیم) نشست و چائی شو سرکشید و ورق سفیدی جلو روم  
گذاشت و گفت: اینجا بنویس ۹۱۲۱۴.

از رو کنجکاوای بهش نگاه کردم.

گفت: منو نگاه نکن. میگم اینجا بنویس ۹۱۲۱۴، خوش خط و خوانا و

درشت هم بنویس.

نوشتم و کاغذ رو از دستم کشید.

نوشته منو با نوشته خودش مقایسه کرد و با پشت دست ضربه ای حاکی از پیروزی به ورق کاغذ زد و کشدار گفت: می دونستم! ذره بین رو بگیر و خوب دقت کن: نه تنها من و تو بلکه همه، این اعداد رو مثل ما چسبیده می نویسند. درست میگم؟

خوب بله لزومی نداره جدا از هم باشن.

الان به طرز نوشتن صانعی نگاه کن (۹۱۲۱۴) عجله نکن؛ خوب نگاه

کن و بهم بگو آیا از هم جدا نوشته یا نه؟

بله جدا هستن. چهارده یا دوازده نوشتن صانعی هم مثل ماست اما جدا از هم نوشته. اصلا همه این اعداد از هم جدا هستن. مات و مبهوت به مبل تکیه دادم.

خونسرد و فاتحانه دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بزن قدش.

دست دادم و با تعجب پرسیدم خوب اینا یعنی چی؟ اگه به جایی

رسیدین پس چرا می گفتین خبر خاصی نیست؟

گفت: فکر کن کلی از معما رو حل کردیم از چهارده و بقیه اعداد،

لابلای هفت خط بالا باید به کلمه های برسیم که منتهی میشه به جمله

کوتاه آخر این بند، یعنی آنهم در ثبت.

سینا عرق سرد به تنم می شینه وقتی به کلمه ثبت فکر می کنم؛ از

گفتنش واهمه دارم نه که چیز بدی باشه نه، منظورم اینکه اگه خدای

نکرده اشتباه کرده باشم؛ اونقدر دلسرد می شم که نگو؛ (لبخند به لب)  
بعید هم نیست که از مغازه بیرون ت کنم.

ده دوازده دقیقه ای سکوت کردیم؛ جم منش متفکرانه و شدیداً نگران  
با پک های غلیظی که به پیش میزد خودشو تسلی می داد و منم از فشار  
و استرس لپامو با نباتهای روی میز پر می کردم. خم شدم تا از روی میز  
ورق کاغذ هفت رکن رو بردارم که یهو دستشو محکم گذاشت رو دستم و  
کاغذ رو به سرعت برداشت و گفت: شرطمون یادت باشه؛ اگه می خوای  
سکته نکنم و پس نیفتم؛ گیراز گفته های من باشه هیچی نگو تا بعد.

با اینکه دلهره داشتم با تبسمی ساختگی جواب دادم: استاد مطمئنم  
راز این رکن تو همین جدا نوشتن هاست. پس اینقدر نگران نباشین.

(مزدت به ارکان است چنین ۱۴ ۱۲ ۹/۱۵ ۱۲ ۱۲ ۸ ۲۰/۱۵ ۱۵/۱۵)  
۱۲/۱۴ ۲۰ ۱۲ آنهم در ثبت).

این بار کار از شرر گذشته و انگار یه صاعقه زد به جونم چنان زد که  
حس کردم رگ شقیقه هام تو یه آن متورم شدن؛ طوریکه جم منش هم  
متوجه شد.

چته؟ چرا خیس عرق شدی؟

آهسته گفتم: منم بقیه شو فهمیدم استاد.

چی رو فهمیدی ده بگو خفم کردی.

اعداد این خط از پنج کلید یا کلمه مجزا تشکیل شده که دو تاشون  
(۲۰ ۱۵ و ۱۴) بیشتر به حروف اضافه می خورن تا به کلمه.

اینجا نوشته مزدت به ارکان است چنین یعنی به سر تیترش کاری  
نداشته باشین؛ درسته؟

آره خوب منظورش از ارکان همین هفت سطر رو می‌گه به عنوانش  
کاری نداره. خوب بعد!

گفتم: من با دقت تعداد حروف تکرار شده بین سطور رو می شمرم و  
شما هم نظارت کنید. از عدد ۱۴ شروع کرده و حروف پر تعداد رو چند بار  
شمرده و عاقبت زیر حرف دال خط کشیده و به دقت شمردم:

(چهار صد و شصت و چهار یکصد و بیست و یک و دو بیست و شصت و چهار)

(بر بستگی ز مملو کیت به فرازست)

(رطیب فنا ناز غبنغدو غدار)

(وقوفدویستونودودو و دو بیست و چهل بجمله امور)

(بجفاجف مانستندی نه نشیدوا خواه)

(صبردار صبار ساز تا حصر مت شکر)

(مزدت بارکان است چنین ۱۴ ۱۲ ۱۵ / ۹ ۱۲ ۱۲ ۸ ۲۰ / ۱۵ / ۱۵)

۱۲ / ۱۴ ۲۰ / ۱۲ آنهم در ثبت). باورمون نمی شد ولی حدسمون به یقین  
مبدل گشت چون حرف دال دقیقا چهارده مرتبه بین سطور تکرار شده



بود. خوشحالی زائد الوصفی که با آغوش کشیدن جم منش هم تسکینم  
نداد؛ حال خوشی که اونم دچارش گشته و دست کمی از من نداشت.

بارک الله به اون فراست پسر، حالا تا پس نردم ادامه بده تا رمز رکن  
آخر هم به دست خودت بشکنه. ده بجنب که شب شد.

خنده ای سر دادیم و شمردنها ادامه یافت.

از ۹ ۱۲ ۱۴ کلمه سند بدست اومد؛ حرف س نه بار، ن دوازده بار و  
حرف د هم چهارده مرتبه لابلای حروف هفت رکن قابل شمارش بودن.

بدین ترتیب ۵ ۸ ۱۲ ۱۲ ۱۵ هم به کلمه زمینت تبدیل شد.

مدتی وقت برد و عاقبت با شمارش و جابجایی حروف هم تعداد این  
جمله رو به دست آوردیم: مزدت را لابلای هفت رکن بالا بجوی: سند  
زمینت را دریاب آنهم در ثبت.

مجموعه کلام پنهان مطروحه صانعی بی تک ایما و اشاره ای و بی هیچ  
ربطی به آن دو مجلد و حتی خود دفترچه گمراه کننده پس از شانزده ماه  
و درستش نه سال عیان می گشت. ساعات جانکاه باقی تا صبح شنبه و  
مراجعه به اداره ثبت به درازای همون نه سال برابری کرده و شاید هم  
می چربید. با اینکه ذوق زدگی وی کمتر از من نبود اما به اقتضای سن و  
عدم انتفاعش از ماجرا بروز نمی داد و منوط می کرد به انتهای قضیه. از  
کلمه ثبت فکرش فقط به اداره ثبت و اسناد معطوف می شد.

تو تموم عمرم به همچو حسی دچارش نگشته؛ واله و حاجز مونده و دوست داشتم فریاد بزمنم و از خواب بیدارشم.

جم منش پس از مدتی لب گشود و گفت: از میون چندین و چند دلیل و برهان مبنی بر مکتوم ماندن رموز وی و گشایش تدریجی آنها به تو فقط به دو مورد بسنده می کنم؛ اول به مرز پختگی برسی و چون پسر و امثالهم آنچه تملک می کنی مضمحلش نکنی؛ دوم از گزند پلیدانی چون ورثه و جمال و کارگران آن زمان چاپخونه در امان بمونی.

خودت می گفתי وقتی جمال صاحب مغازه شد؛ دیگران حتی خود تو به چه حالی مبتلا شدید. خوب طبیعی هم هست و توفیری هم نمی کرد وضعت مثل امروزت روبراه باشه یا مثل اونوقتها مزدبری ساده باشی؛ بازم مهمم دو چیزه یکی اینکه جمال ها از راه سالوسی و دو بهم زنی و آدم فروشی به اونجاها میرسن و امثال تو نون مردانگی و مروت و تسامح با دیگران رو. در نظر داشتم مطرح کنم تا این مسئله مسکوت بمونه و از همه کتمان کنی؛ ایکاش بصورت یه راز بزرگ بین من و تو همین جا چال می شد. اما ممکن نیست و بالاخره برملا میشه. رو شدن ماجرا بسته به بزرگی و کوچکی ماترکی که بهت رسیده نداره. دیر یا زود اون هایکه نباید بدونن مطلع میشن؛ البته هیچکس هم نمی تونه منکرش بشه؛ خلاصه کلام خیالم یه ذره هم راحت نیست.

دل مشغولی هاشو سرپا ایستاده و تذکر می داد؛ هیکل نحیف شو بغل کردم و دلداریش دادم...

صبح شنبه سری به شرکت زدم و پس از تقسیم کارها و توصیه های لازم به همکارهام، مرخصی گرفته و عازم اداره کل ثبت و اسناد شدم. به دبیرخانه اداره مراجعه کرده و جوونی روگیر آوردم و گفتم: اومدم از ارشی که بهم رسیده و تازه مطلع شدم؛ جويا بشم و اقدام کنم. از چه کسی بهتون رسیده.

نگاه خیره ای بهش کردم و گفتم: مگه فرقی هم می کنه؛ شما فکرکن از یکی از آشناهام.

اونم از کنجکاوی چند لحظه بهم خیره ماند و گفت: منظوری نداشتم لطفا همین جا بشینید تا برگردم.

مدتی بعد با شش هفت تا فرم برگشت و گفت: ببخشید اسمتون؟ سینا محمودی هستم.

جناب محمودی این فرمها رو مطالعه کنید؛ شرایط تون با مفاد هرکدوم که مطابقت داشت؛ بگید تا بریم سراغ مرحله بعدی.

تشکری کرده و شروع نمودم به مرور فرمها.

مضمون اولین فرم: چنانچه دو یا چند نفر نسبت به ملکی بطور مشاع مالکیت داشته باشند هریک از آنها می توانند نسبت به افراز سهم خود از

سایر مالکین دیگر اقدام نمایند؛ این عمل را در اصطلاح حقوقی و ثبتی افراز گویند... دومی به حصر وراثت ربط داشت: حکمی که بعد از فوت مورث حسب تقاضای احد یا تمامی ورثه بعد از طی تشریفات قانونی لازم از طرف مرجع قضایی صالحه (دادگاه حقوقی) صادر می شود و در آن ضمن... مفاد فرم سوم بی ربطتر از دو تای قبلی و راجع به قانون ثبتی از قبیل قانون مدنی، کیفری و غیره و اهداف عمده و اساسی ثبت املاک حفظ مالکیت مالکین و ذوی الحقوق... فرمها رو یکی بعد از دیگری می خوندم و کنار می داشتم. هیچکدوم ربطی به نوع درخواست من نداشت. برگشتم نزد متصدی جوان و گفتم: ببخشید آقا درخواست من ربطی به این فرمها نداره؛ ببینید جریان از این قراره، ملکی به من رسیده و میگن سندش نزد این اداره است.

با چهره ای متبسم جواب داد: زودتر می گفتین!

متقابلا تبسمی کردم و گفتم: اولش هم خدمت تون عرض کردم حالا به نظرتون چکار کنم.

لطفا با من تشریف بیارین. دری زد و وارد اتاق مرد میان سالی شدیم و گفت: آقای شامخی ایشون آقای ... از گزارش مجمل همکار جوانش پی به ماجرا برد و تعارف به نشستن کرد. تا ته قضیه رو از زیر زبونم بیرون کشید و گفت: خوشا به سعادت تون، ببینید در حق مرحوم چه کرده اید که لایق

و درخور چنین پاداشی هستید. پسر هم هاج و واج بهم زل زده و ماتش برده بود. به دو سه نفر تلفن کرد و عاقبت با یه لبخند نمکین و کلی تعارف به دفتر معاون مدیرکل رفتیم.

نگاههای معاون از همه جا بی خبر در بدو ورود مضمّن کننده به نظر میومد؛ انگار از راه گاو بندی و منافع نامشروع به چنین ارثی رسیدم؛ در غیاب پسر جوان این دفعه خود شامخی جریان رو مفصل تر تعریف کرد و بیش از پیش ستوده شدم.

معاون گفت: حضورتون تبریک عرض می کنم؛ من به کل از ماجرا بی اطلاعم و جناب رئیس چیزی بهم نگفتن؛ متأسفانه از شانس شما ایشون تا روز دوشنبه ماموریت تشریف دارن. حتما سند جنابعالی مختوم و مهر شده محضر ایشونه، پس فردا قدم رنجه کنید؛ در خدمت تون هستیم. شامخی تا دم در اداره همراهیم کرد. جدا که شدم سراسیمه نزد جم منش رفتم. سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم تا به قول مختار دلم غنچ بره.

با وی به توافق رسیدم که اگه به روند کاغذبازی، دوندگی و استعلام های بلند مدت آن اداره دچار شدم؛ به موبد خلاصه و سر بسته بگم تا برای مدتی که درگیر هستم مشکل کاری نداشته باشم.

خیلی اصرار کردم تا همرام بیاد اما از زیرش در رفت و گفت: لشگر بکشیم فکر می کنن چه خبره، خودت ماشالله زرنگی برو گلیمتو از آب

بکش بیرون. همون روز بی معطلی ظهر نشده رسیدم شرکت و یکشنبه هم سرکار حاضر شدم تا با رتق و فتق امور، یجورایی سرمو گرم کنم.

روز موعود چیزی به ظهر نمانده با شامخی هماهنگ کرده و ساعتی بعد خدمت مدیر رسیدیم. از همه چیز بگذریم رعایت سلسله مراتب اداره مربوطه بویژه در امر راپرت به مافوق منوکشته بود؛ چون قبلا معاونت محترم، مدیرکل رو به امور واقف نموده؛ بطوریکه هر دو از تب انتظار من می سوختند. نیم ساعتی که دلم عین سیر و سرکه می جوشید به تعارف و خوش و بش گذشت و سرانجام کاشف به عمل اومد که مدیر مد نظر سه سال پیش بازنشسته شده! به دستور خندقی استعلامی صورت گرفت و ربعی بعد کارمند بایگانی با چند تا دفتر و پرونده وارد اتاق شد. خندقی یکی از دفترها رو به طرف من چرخوند و ردیف و توضیح ثبت شده هشت سال پیش (سال ۱۳۳۶) رو برام با چهره ای متعجب و چشمانی گرد شده چنین قرائت کرد:

زمینی در چیدر به متراژ ۵۲۰۹ متر مربع شامل، یکدستگاه ویلا، دو حلقه چاه عمیق، برق، آب و تلفن ... چشم به دفتر دوخته آهسته گفت: وای عجب عرصه و اعیانی. بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد: آقای محمودی رقم خیلی خیلی بالاست؛ نترس و بگو بالای سه میلیون تومن. دفتر دیگری باز کرد و خوند اصل سند که به موجب آن حق احداث

اعیانی و دریافت سند اعیان رسما به آقای سینا محمودی فرزند ... واگذار شده است. کادر پائینی رو هم خوند: مشخصات کامل و آدرس مجاورین و واگذار کننده. تو دفتر بعدی که انگار بهم عطف داشتند: بندی رو برام خوند: به استناد ماده ۱۰۵ آئین نامه قانون ثبت هرگاه فردی که سند مالکیت ملکی، بنام او ثبت گردیده؛ وراث او می توانند با ارائه مدارک زیر از اداره ثبت محل وقوع ملک درخواست صدور سند مالکیت نسبت به سهم الارث خود را به نمایند...

به معاونش چیزهای گفت و اونم مشغول نوشتن شد و بعد از چند دقیقه خطاطی، کاغذی به دستم دادن و گفتن: این مدارک رو بایستی تهیه کنید تا براتون سند مالکیت المثنی صادر بشه. (تقاضای صدور سند، مالکیت گواهی حصر وراثت، فرم ۱۹ مالیاتی، در صورتیکه تاریخ فوت مورث قبل از سال ۱۳۴۰ باشه نیازی به مطالبه فرم ۱۹ مالیاتی نیست؛ اصل سند مالکیت مورث یادآوری: گواهی حصر وراثت از حیث مبلغ با گواهی مالیاتی...) از فشار کاغذ بازی هاشون داشتم خون دماغ می شدم؛ من غیر از اصل و رونوشت شناسنامه خودم هیچی نداشتم. سرسری خداحافظی کرده و از دفترش بیرون زدم. رفتم سراغ شامخی و گفتم: یه طومار برام نوشتن که اگه بخوام به اونا عمل کنم پیر می شم. شما که در جریان هستید من اصلا به هیچی دسترسی ندارم.

با ولع جریان روگوش کرد و کاغذها رو بالا و پائین کرد و جواب داد:  
دستورالعمل های صدور سند مالکیت، شما که احتیاجی به اینا ندارین.

معاون که در جریان بود؛ چرا چیزی نگفت؟ سند شش دونگ شما صادر و دست مدیرکل سابقه که بازنشسته شده؛ حالا چرا کسی رو سراغتون نفرستاده حتما دلیلی داشته؛ مثل نداشتن آدرستون و... خلاصه خیالتون راحت باشه و به خودتون مسلط باشین.

شما کاراتونو بکنین و (با خنده) یه ناهار هم به حساب من بخورین؛ ساعت سه بعداز ظهر جلو در اداره من منتظرتونم؛ تا اون موقع منم آدرس خونه نعمتی مدیرکل قبلی رو گیر میارم و با هم میریم سراغش، پیگیری های مختصر، از این لحظه تا آخر با من، خوبه؟

آقای شامخی خوشحالم کردی؛ باشه تا تلافی کنم.  
دو ساعت به قرارم با شامخی مونده و راه گلومم بسته؛ آبی خوردم، تلفنی گیر آوردم و جریان رو به جم منش گفتم.

گفت: به چسب به شامخی و تا نعمتی روگیر نیاوردی از پا ننشین؛ اون مردک حرف مفت زده؛ نگران نباش اگه همه چیز ظرف امروز و فردا حل نشه خودم دست به کار میشم. منو بیخبر نذار.

اون روز ساعت چهار نشده رسیدیم در خونه نعمتی، کلی تحویلمون گرفت و پس از خوش و بش از مراجعات متعدد تحصیلدار، پستیچی، راننده



اداره خبر داد و گفت: این اواخر خود بنده هم برای پیدا کردن تون دست به کار شدم اما دریغ از یک رد پا. ادامه داد: آقای محمودی نمی دونم چطور بهتون بگم؛ فکر کنید سند حالا به هر نحوی اون موقعها بدستتون رسیده و شما هم معطل نکرده و می فروختین؛ (رو به شامخی گفت اقلش پنج برابر شده) واقعا اقبالتون بلنده، طی این سالها سه چهار بار اونجا سرزدم؛ باغ و ویلا نگو بهشت بگو، دو تا چاه عمیق به قطر شش اینچ آب یخ و زلالی رو از دل زمین بیرون میده تا بالای هزار اصله درخت رو سیراب کنه ... به تعریف کردن نمیاد چون دراندشتی و موقعیت باغ، حساب و کتاب نداره؟ راستی مطلع باشید که کیومرث نامی با خانواده اش گوشه باغ زندگی می کنن و اونجا رو براتون سر پا نگه داشتن؟ یه بار پرسیدم حق و حقوقتو کی میده؟

گفت: آقا یه حساب برام باز کردن و فرمودن وجهی رو تو بانک برات گذاشتم؛ نم نم خرج کن و بمون تا صاحب اصلی اینجا بیاد سراغت.

نوبت به من که رسید با نگاهی حاکی از قدردانی در حضور خانواده نعمتی و شامخی گفتم: امانتی یا همون جعبه جادویی مرحوم صانعی دست بدست شده و امانتدار که در انسانیت دست کمی از وی نداشت؛ قبل از رسوندن جعبه به بنده در اثرسکته مغزی متاسفانه زمین گیر شدند و سالها با اون وضعیت موندن؛ بازم میشه گفت که در اثر کم اقبالی هام

اونا هم آدرس و نشونی از من نداشتند و مانند حضرتعالی به زحمت افتادند؛ بعد از اون همه سال وقتی جعبه دستم رسید؛ تازه اول راه بودم و می بایست کلی سختی و مذلت می کشیدم؛ حالا بمونه که چی کشیدم؛ چندین بارم منصرف شدم؛ آخه فکر می کردم که مضحکه شده ام.

نعتمی گفت: سینا خان نمی پرسید چرا از شما مدرکی برای شناسایی تون نمی خوام؟

جواب دادم: لابد دیر نشده و بوقتش حتما باید ارائه کنم.

گفت: به هیچوجه نیازی به این کارها نیست. چون من علاوه بر دوستی چندین ساله با شادروان صانعی، حداقل پنج شش بار به چاپخونه وی اومدم و حتی از نزدیک شما رو هم دیدم؛ اما مرحوم اشاره ای نکرد که شما همون فرد مذکور هستین! بگذریم.

بلند شد و گفت: چند لحظه به من اجازه بدید تا برگردم.

شامخی بیشتر از من خوشحال بود.

برگشت و ادامه داد: بفرمایید اینم سند مالکیت شش دانگ ملک مزبور، فقط چند تا امضاء تو دفتراسناد رسمی... باید بنزید تا همه چی تکمیل بشه؛ برای احتیاط جهت احراز هویت شناسنامه همراه تون باشه؛ به اتفاق خانواده اش تبریک گفتند و پذیرایی ساعتی دیگر ادامه یافت.

قرار دفترخونه رو با نعمتی فیکس کردم و آهسته بهش گفتم: آقای نعمتی نمی دونم از زحماتون چطور باید تشکرکنم؛ جسارتا...

نذاشت حرفم تموم بشه و جواب داد: آقای محمودی تا دلتون بخواد من به اون بنده خدا مدیونم و تا ابد بیادشونم. خواهش می کنم راجع به این موضوع صحبتی نفرمایید تا بیشتر از این شرمنده نشم؛ درقبال وظیفه ای که داشتیم به حدکافی اهمال کردم. درنگ کرده و خنده ای سرداد و گفت: راستش با اومدنتون لطف بزرگی رو در حقم کردید؛ چون از امشب راحت می خوابم. امانت داری و ضمان از مسئولیت های دشواری که زندگی رو برای من نوعی حروم می کنه.

پس از بدرقه ی گرم و خداحافظی با خانواده نعمتی، منگ و حیران از رسیدن به انتهای ماجرا به اصرار شامخی بدپيله به قصد دیدن باغ، عازم چیذر شدیم. تموم اتفاقات دو سه روز اخیر، رویت اسناد و صحبت های این و اون به نظرم عین یه رویا می اومد. صدای یکنواخت شامخی که یه ریز و بی وقفه حرف میزد رو می شنفتم؛ اما حالیم نبود و متوجه نمی شدم که چی میگه مدام از منقلوه، محضر، بنام زدن؛ دو و سه و شش دونگ و ... گفت تا رسیدیم دم باغ. تو این چند مدت هرکی به من می رسید یجورایی امانتدار از آب در می اومد؛ کیومرث و خانواده اش نیز به عنوان سرایدار و حافظ باغ و ویلا از آن زمره مستثنی نشدند.

معرفی منو همراهم به عهده گرفت و پا درملکی گذاشتم که تو جنجال و غرغشه های اغراق آمیز ذهنم نیز هیچگاه به چنین رویایی نمی رسیدم. حقا که در مقایسه با عمارت با شکوه و مجلل اقدسیه چیزی کم نداشت و از بیرون شاید همخوانی هم می کرد. با اینکه از نه سال پیش مالک اینجا بودم؛ ناخود آگاه بازم یاد جمله ای که چند وقت پیشا تو ذهنم نقش بست و مصداق یافت؛ افتادم. اتفاقات غیرقابل پیش بینی شده ایکه فقط به خواست خدا رخ می داد و پدیدار می گشت.

کنجکاوی های کارمند ثبت و توضیحات ارائه شده سرایدار از من محترز و اقلش خویشان دار در رویاروی با چنین مسائلی متفحصی ساخت که علاوه برسرک کشیدن به تموم سوراخ و سنبه های باغ و ویلا و لوازمش، سئوالاتی رو از لابلائی چند ده تای دیگه مطرح کنم. کیا از انتقال اینجا بنام من خبر داشتن و دارن؟ قبلا کیا اینجا سکونت داشتن؟ چند نفرخدمه داشت؟ با شما شش نفر؟ پس قبلا مالکش برادر آقا بوده؟ چطور افشار و خواهراش از داد و ستد اون موقع دو برادر خبر نداشتن؟ برادرآقا چند وقت بعد از اینکه اینجا رو فروخت و خارج رفت؛ مرد؟ یعنی به جای این ویلا قبلا خونه پدری صانعی...

هرچی می پرسیدم یه جواب قانع کننده تو آستینش داشت و بدون هیچ مغلطه ای روشنم می کرد. انتفاع از اطلاعاتی که شدیدا تشنه و

محتاج شنیدن اونا بودم؛ سبب می شد تا با خیالی آسوده تصمیم گیری کنم؛ مهمترین سؤال و دغدغه ام از این همه بذل و بخشش، پی بردن به هدف صحاف کار کشته بود؟ و چرا آنقدر در لفافه؟ حس کردم جایی برای طرح بزرگترین سئوالم نیست واسه همین از اون درگذشتم. دیدار دو ساعته رو با تاریک شدن هوا به پایان بردیم و از سرایدار با لحنی دوستانه پرسیدم: آقا کیومرث از حسابی که شادروان صانعی برات باز کرده فکر نکنم چیزی مونده باشه؛ درسته؟

خواست طفره بره؛ اما با اصرار من چشم به زمین دوخت و گفت: از گفتنش خجلم، نخیر آقا چیزی نمونده؛ خیلی وقته تموم شده. از آخرین باری که اون خدا بیمارز رو همین جا دیدم نه سال می گذره. یادمه که ایشون گفتن: وجهی رو تو بانک برات گذاشتم؛ نم نم خرج کن و بمون تا صاحب اصلی اینجا بیاد سراغت. آقای محمودی من شما رو تو عمارت آقا از دور دیدم؛ میشه جسارتا بفرمایید این همه مدت چرا نیومدین یه سر به باغ بزنین؟ حتما خارج تشریف داشتین نه؟

جوابشو با سؤال بی پاسخ گذاشتم و پرسیدم: شما تو عمارت چکار می کردین؟

جواب داد: راستش روزهای آخر مریضی آقا یه بار تصمیم گرفتم بیام تا ازشون عیادت کنم؛ اما رشید نامسلمون مانع شد و گفت: نوکر رو چه به

این حرفها، خجالت نمی کشی مردک... بعد که دلش برام سوخت یه بعد از ظهر تا غروب رو تو اتاقک سرایداری نزدش نگهم داشت؛ موندم و تو اون رفت و اومدها شما رو هم زیارت کردم.

لابد دوسیه همه رو تو همون چند ساعت رو کرد و منم تو اونا آره؟

خندید و گفت: از انصاف بدوره که نگم خودش اینجا نیست اما خدش شاهده، خوب یادمه که از شما کلی تعریف کرد و گفت: اینی که می بینی سیناست. بهش میگن سینا خان، امین صانعی و افشاره، هرکی رو که امروز نشونت دادم و دیدی مجیزگو و متملقن درست مثل خودت که بلند شدی یه کاره اومدی اینجا، اما خُلق این پسر با همه شون توفیرداره.

خواستم تو عمل انجام شده بذارمش و گفتم: بابت همه این سالها که زحمت کشیدی یه دستت درد نکنه درست و درمون همین حالا خودتو و خانمت ازم قبول کنید؛ تا حسابی از خجالت تون در پیام. دفعه بعد که اومدم البته زودتر از انتظاری که کشیدی میام؛ می خوام بشینیم و به حساب و کتابی که تا حالا نوشتی یه نگاهی بکنیم. هان چطوره؟ از حقوق خودت گرفته تا قبوض آب، برق، تلفن و مالیات و چه می دونم هزینه های تعمیرات و سم پاشی درختا و ... که تا امروز پرداختی.

\* \* \*

از باغ که بیرون اومدیم شامخی گفت: حالا دیدی نگرانی هات بیهوده بود و یه روزه به مقصودت رسیدی؛ بهر حال محمودی جان ضمن تبریک مجدد و آرزوی سلامتی اینو بدون که گوش بُر نیستم. رو من حساب کن.

گفتم: مرد حسابی قاطی کار من نمی شدی حالا حالاها بایستی می دویدم؛ بهت مدیونم و نیازمند کمکت.

وقتی از دست دادم و مجال رفتن نزد مجموعه دار خطی رو پیدا نکردم. شب به اون بزرگی رو تو خلوت خودم و توی خودم جشن گرفتم. چشامو بستم تا لحضات تلخ و شیرین قاب شده ی تو ذهنم بتونن به راحتی گذرکنن.

شاید کار یکنواخت و فرسایشی تو معدن و یکسال اول چاپخونه به عمد و از قصد یا که به پیروی از اون عده ی ریاضت کش یجور خود آزمایی محسوب می شد؛ می خوام بگم هول دادن چرخ دستی های پوک و کاغذ خود خواسته بود و دست یافتن به چنین موقعیتی رو مرهون اون بیگاری ها نمی دونستم. فردای اون شب از پشت تلفن آنچه رخ داده بود بی پس و پیش به یار خو گرفته و هم داستاتم توضیح دادم و دم غروب هم نزدش رفتم تا با همزاد پنداری و همدلی اش به تقشیر و تفسیر کل ماجرا پردازم.

سندکو، آوردی؟

تو کیفمه الان میدم.

دفترخونه کی میرین؟

ده صبح فردا. عجب مرد نازنینیه، نعمتی رو میگم.

بله دستش درد نکنه ولی که چی؟ تو این روزها یه کم به احساسات مسلط باشی بد نیست. افراط خصیصه بدیه که اگه اشتباه نکنم؛ متاسفانه دچارشی. بالاخره اونم درقبال دوستش یه وظیفه ای داشت تازه به قول خودش اهمالم کرده. فردا بی معطلی برو اون چند تا امضا رو بزن و قال قضیه رو بکن.

برای تسویه حساب با سرایدار پول کم دارم؛ از موبد هم نمی خوام بگیرم؛ میشه کار ما رو راه بندازین؟  
یعنی می خوای ردش کنی؟

نه بابا کجا ردش کنم. بیچاره رو مجبور کردم تا مقرر بیاد؛ چند سال آزرگار از جیبش خورده و اونجا رو چرخونده؛ از همه بدتر انتظار کشیده.  
اون به چشم. دیگه به کی مدیون و بدهکاری؟ فهرست شون کردی؟  
حالا وقت چیه؟ خودم میگم وقت پروندن متلکهای استاد جم منشه.

آخه پسر نادان الان بهت کلی سفارش کردم؛ یادت رفت؛ اسم واقعیت رو متلک می ذاری. شامخی و امثال اونو میگی؟ یه تحفه ی با ارزش برای



خونه اش بگیر تا زنش خوشش بیاد؛ اگه موفق شدی مطمئن باش جلو  
دهن باز شوهرشو گرفتی و قس علی هذا.

گفتم: بله همه رو میشه اونطور که شما می گید قیاس بر این و آن کرد  
اما محبت‌های شما رو چطوری باید جبران کنم؟

گفت: پسر خجالت بکش و زودی سه دونگ از اون نیم هکتار و بزنی به  
اسم من و کار و یکسره کن. بلافاصله تغییر چهره داد و خشک و عبوس  
ادامه داد: همین اندازه مزاح کفایت می کنه. من کجای کارم که از تو  
چیزی طلب کنم؛ هیچی ازت نمی خوام هیچی، به لطف خدا از مال دنیا  
بی نیازم اینی هم که می بینی خودمو با چند تا کتاب دلخوش کردم؛  
بساطیه برای گذر عمر، من آردمو خیلی وقت پیشا بیختم و الک شو  
آویختم. آرزویه کسی که آفتاب لب بومه چی می تونه باشه جز اینکه تو  
هم سر و سامان بگیری؛ بچه هام که نیستن؛ لااقل بذار دلمو به پاک‌ی و  
صفایه باطن تو خوش کنم.

اغلب اوقات پس از تحادث و هم سخنی با آن بزرگوار به سکوت معنا  
داری می رسیدم؛ سکوتی که از راه وی گشتن برام دشوار و به تعبیری  
حرمت شکنی قلمداد می شد.



درفش زندگی وی به همت خود و آن دو نکو مرد شایسته سالار (البرز و صانعی) و توصیه های زآن بعد آن دیگری (جم منش) چنان افراختنی بگرفت که جاه و جلالش پا از حدود و اندازه ها بیرون نهاد. جزو کسانی گشت که در میانسالی صاحب مکننت و منزلت می گردیدند؛ دنیادار و توانگر می شدند و حزنی نداشتند.

طینتی که پیشتر بدان پرداخته شد؛ همان تحولی که علاوه بر عادات، خصال و شیوه ها، ماهیت و جوهر وجودی آدمی را نیز متحول می کرد؛ اینک رخ داده و چو زهرداری به سمت وی خیز برداشته و دغدغه مند آن میان غیر نقال و خبرچین کس نبود.

تشویش مان از این باب فزون که: های عیار، به تک اشارتی سرنگونی یا که به آموخته ها، پایبندی و پایدار؟ تندی و عجلتم برای تغییر رویه زندگی وی عیان و زانصاف بدور بود؛ تسکین کنجکاوای های خواهان و بدخواهان فقط با عدل و داد میسور می گشت؛ بهر حال واجد تازه فارغ شده از آن همه هیاهو، تکاپو و دویدن های هفته اخیر نه غرق در تفکر بود و نه فراخبال.

بساطت و بی تکلفی زندگیش به کیفیت و روال قبل، همچنان ساده و بیرنگ درگذر و جمعه ای باز را بی رمق تر و بی حستر از همه حال سپری می کرد.

دو ماه بعد از ماجرا و بی اطلاعی اطرافیان از به اصطلاح میلیونر شدن سینا، اتفاقات جدیدی در شرف تکوین بود.

پس از جدا شدن و انشعاب شرکای قبلی شرکت (پشت بند استعفای حدود یک و نیم سال پیش من)، اسدی شریک سرمایه گذار جدید موبد از پزشکان زبردست، حاذق و شهیر دهه چهل به واسطه تألیف کتب و مقالات تخصصی و پی در پی اش با خرید نیمی از سهام و حمایت از توسعه و پروژه های در حال تاسیس شرکت، راغب شد در کلیه مراحل، بویژه ویرایش و چاپ رنگی کتب گران قیمت خود نظارت موشکافانه ای داشته باشد. بهره مندی شرکت از آخرین متد و تکنولوژی چاپ، مرهون سرمایه او بود و موبد نیز به داشتن چنین کسی فخر و مباهات می کرد. اما هرآمدنی؛ روزی رفتن به دنبال داشت و دکتر نیز از چندی قبل کتاب و نشریه جدیدی دست نگرفته و به قصد عزیمت و ماندگاری در اروپا تصمیم داشت تا هر چه زودتر سهم خود رو واگذار کنه.

شوک ناشی از جدا شدن وی موبد رو چنان زمین گیر کرد که درکمال ناباوری به دنبال واگذاری یکجای مجموعه افتاد. از هم گسیختگی و عدم همکاری آن دو اینبار به لحاظ بزرگی و توسعه شرکت در مقایسه با انشعاب قبلی بسیار محسوس و علاوه بر ضرر و زیان هنگفت ناشی از مزایده و بُزخری عده ای شیاد، به برکناری بیش از سیصد نفر متخصص،

تکنسین و کارگر نیز ختم می شد. تحمل وضع نابسامان، درگیری و اختلافهای ریز و درشت کارکنان که با عمل نکردن به تعهدات و پشت کردن به آن همه خدمات برجسته شرکتی که آینده درخشانی داشت؛ از هر لحاظ دشوار و رها کردنش تو اون گیرو دار برای کسی مثل من امکان پذیر نبود. از طرفی می خواستم بهش ثابت کنم که در مورد من اشتباه کرده و هیچ وقت اهل زمین زدن کسی، نبودم.

خیلی ها از طریق آگهی پیاپی روزنامه ها از موضوع واگذاری و فروش شرکت و واحدهای تابعه موبد مطلع شده و غیراز یکی دو مورد تک جلسه ای بی نتیجه، باقی مراجعه کنندگان درحقیقت مأوران کارکشته عده ای سودجو و دیگر رقبا بودن که برای جمع آوری اطلاعات مجموعه و میزان سرمایه درگردش و ... می اومدن.

پشت گوش انداختن و بی تفاوتی ناشی از روزمرگی و نگرانی از آینده، منجر به از کف دادن مشتریان معتبر و نامی گشته و این روند همچنان ادامه داشت و هیچ یک از شرکا عملا کاری از پیش نمی بردن. به یاد اوضاع چاپخونه صانعی می افتادم؛ منتها اینبار با کلی فرق و توفیر.

مراجعات حضوری اما روزانه کم کم به مذاکرات تلفنی یکی دوبار در هفته تبدیل گشت. روند نزولی قیمت خرید همچنان ادامه داشت و به پای میز معامله که می رسیدند به نحوی پا پس می کشیدند و جنبه صوری

بودن معامله عیان می گشت. بدین ترتیب از آفت زدگی و ناملایمات، یک ماه دیگر هم گذشت، تو این مدت سودجویان و واسطه ها به اصطلاح اونقدر سرماال زدند تا شرکا سرانجام حاضر شدند به یکی از نازلترین پیشنهادهای تن در بدن.

معامل، سرمایه دار و دلالی غیرمرتبط و ناآشنا به امور فرهنگی، درکمال بی کفایتی، قرارشد چکی به مبلغ سه میلیون و دویست هزار تومن بصورت نقد برای مجموعه ای که از سرمایه اسمی چهار و نیم میلیون تومنی برخوردار بود؛ بکشه. بشرطی که مقدمات انتقال به سرعت به جریان بیفته. دست بدست شدن شرکت از او به کسان پشت پرده رو به وضوح می شد حس کرد؛ حق العمل حداقل یک میلیون تومنی طی یک معامله اونم تو یه مدت کوتاه اوج بی شرمی و وقاحت طرف رو ثابت می کرد. کسر مبلغ پیشنهادی از چهار و نیم میلیون تومن، معادل دو هزار و دویست ماه حقوق من می شد.

یکی از اون روزها جم منش تلفن کرد و گفت: اونجا ترکید و تو دست از سرش بر نداشتی؟

گفتم: با اینکه پرچم شرکت از چند هفته پیش نیمه افراشته و پرسنل علنا متفرق شدن اما من نمی تونم اینجا رو بی تفاوت ول کنم و شاهد از دست دادن بهترین مشتری هامون باشم.

اتفاقا می خواهم راجع به همون جا صحبت کنم؛ ضرورت داره که همین امروز بیای اینجا.

باشه؛ تا ظهر میام خدمتتون.

تا رسیدم طبق عادت مألوفش کمی گلایه، سپس سربه سر، قدری متلک و بعد آن جدی و خشک گفت: بی چشم و رو شدی و رفتی پی کارت، حالا من باید از روزنامه و این و اون بفهمم که خراب شده تونو چوب حراج زدین؟

شما دیگه چرا استاد؟ اولاً از جریان کلی گذشته؛ دوماً من فکر می کردم بهتون گفتیم؛ سوماً مگه براتون مهم هم بود؟ چهارماً همه عالمو آدم می دونن؛ اتفاقاً همین اطلاع رسانی کار دستمون داد و باعث شد تا عین یه ملک ورثه ای بزخری کنن؛ پنجماً

بسه خفم کردی اینقدر پرت و پلانگو. خوب می خواستی نذاری تا مفت بخرن؟

با خنده گفتیم: یعنی پنجمی رو نگم؟

خیر، لازم نکرده.

ادامه دادم: می دونم چی می خواین بگین؛ لابد از فرصتی که فراهم شده بایستی استفاده می کردم؟ از عواقب نامطلوب و ریسک اون چیزی نمی گین؟

پسرجان تو که خنگ نبودی؟ اگه پیشنهاد می دادی دستت سیاه می شد یا که نمک نشناسی تو ثابت می کردی؟ یه ديقه زبون به دهن بگیر و گوش کن بین چی دارم میگم. وقتی از برگه های مزایده میشه فهمید که قیمت ملک اونجا و ادوات و دستگاہاش چند می ارزه؛ چرا پشت تلفن جز میزدی و می گفتی چهار و نیم میلیون تومن فقط سرمایه اسمیشه، تا سر تو به جنبونی همون دستگاہها کهنه و از رده خارج شدن و صد تا بهتر از اونا رو دیگران آوردن. اگه اونجا گرونه ملک جنابعالی هم گرون شده تازه ارزش چیذرکجا و اونجا کجا. گیریم که نزدیک بازاره، خلاصه همه این حرفها رو بریز دور، اگه دوست داری برای اون سیصد نفرکاری کنی کارستون، الان وقتشه تو بیفت جلو باقیش با من.

متاسفم چون کار از کار گذشته در ضمن من به تنهایی چطور می تونم از پس اونجا بر بیام. اگر موبد دوره دار حضور داشت باز یه چیزی، من کی و دارم؟ این قدر تو ذوقش خورده که نگو و نپرس.

تو به اوناش کار نداشته باش همه چی رو بسپار بمن.

آخه فروش ملک مگه کار یکی دو روزه؟ اونم ملک نیم هکتاری، کی میاد اونجا رو بخره؟

پس چی؟ می خوام تا ابد همون طور نگهش داری و کیومرث توش

جولان بده و تو هم خرجیشو بدی؟

دکتر که چاپخونه دار نبود؛ اونقدر تو گوشش خوندن تا هوس کرد و محکی زد؛ براش بد شد؛ به حدکافی تألیف کرده و اونقدری هست که بتونه از قیل چاپ مجدد اونا یه زندگی بی دغدغه داشته باشه؛ گرچه نیازی هم نداره. می خواد بفروشه و بره اروپا خوب بره؛ بالاخره یه ملکی رو باید بذاره برای روز مبادا یا نه، خونه و ویلاش تا برگرده کلنگی شده و دیگه سرمایه محسوب نمی شه؛ پس بخواد ملک داری کنه فقط باب دندونش باغ جنابعلیست، از همه اینا بگذریم و بخوایم باغ رو بفروشیم می دونی چقدر گیرت میاد؟ به کی دارم میگم. نه که نمی دونی. از چهار پنج روز به اینور حشمتی بنگاه دار و چند تای دیگه کارشون شده یه ریز بهم زنگ زدن؛ خلاصه جواب می خوان. تو بگو گناه من این وسط چیه تا چاره کنم؛ چرا دوست داری آدمو سخته بدی؛ اینقدر این پا اون پا نکن؛ بازی گوشه بسه.

با خنده گفتم: حالا چند می خوان؟

ببند نیشتو، اونا که کمتر می خوان؛ اما کیه که بده؛ اگه قراره باشه بفروشیم یک کلام، چهار میلیون تومن نه کمتر نه بیشتر.

نه بابا.

نه بابا و مرگ. ملک و با شرکت تاخت می زنی و نصف هشتصد هزار تومن باقیمانده رو هم به خاطر نان و نمک و مثلاً مدیونی هات بیشتر



بهشون می دی؟ یعنی چهارصد هزار تومن بیشتر از دلال، اونوقت قدرت این چند صد هزار تومن رو می بینی؛ آره می بینی که چه معامله های رو بهم میزنه. همین حالا بگو؛ وکیلیم؟

شما همیشه بزرگ و وکیلید؛ اما مشکل اینجاست که دکتر چطور راضی میشه تا بیاد سهم شرکت شو درگیر سرمایه گذاری مضاعفی بکنه؛ اصلا این قدر داره؟

یقین بدون که داره؛ با این حال امتحانش ضرر نداره.

معطل نکرد و شماره شرکت رو گرفت: با موبد می خوام صحبت کنم  
من عموش هستم.

الو سیامک جان، منم، عمو جم منش.

سلام عمو جان احوال شما؟ چه عجب یادی از ما کردین؟

... تعارفات که سر اومد نیم ساعتی به موضوع پرداختند و گفت: ...  
خودت بهتر می شناسیش بنده خدا این قدر مقید و کم روست که نگو.  
کسی که ارث به این بزرگی رو از همه قایم بکنه از رو زرنگی نیست بلکه  
به طینت پاک و چشم دل سیریش ربط داره؛ در هر صورت خیلی دوست  
داشتم تا با هم ادامه می دادین؛ اما روحیه ات لنگه پدر خدا بیامرزته،  
میگی نه کار تمومه، بهر حال باید حسابی هواشو داشته باشی؛ درضمن  
بین نظر دکتر چیه تا رسماً اقدام کنیم. دلال رو هم رد کن بره.

هرچی شما بگین؛ میشه با سینا صحبت کنم؟

آره گوشی رو نگه دار.

سلام، چطوری سینا؟ اونجا رو برا خودت خوب پاتوق کردیا؛ حالا کی

میای؟ عمو چی میگه! شوخی می کنه یا جدیه؟ ...

جواب هام آره یا نه بود و اونم تند تند می پرسید.

مرد حسابی خبر به این گندگی رو چطور بروز ندادی؛ خودت زودتر

می گفتی لال می شدی؟ شوکه شدم. بهر حال تبریک میگم؛ کسی که

لیاقت داشته باشه حقش بیشتر از ایناست خدا رو شکر. تو شرکت

می بینمت خدا نگهدار.

جم منش: هان چیه ناله می کرد؛ باورش نمی شد همینه دیگه، گهی

پشت به زین و گهی زین به پشت، ده بلند شو برو و نتیجه رو شب بمن

خبر بده؛ از حرفهام تخطی نکن.

ناهار رو با هم خوردیم و یه راست رفتم شرکت. هردو متعجب و واله تا

خود شب پرسیدند.

موبد: من از وقوع چنین خبری حقیقتا شوکه شدم اما خونسردی این

بشر شوک نیست که زودی ول کنه؛ آدمو نفله می کنه.

دکتر با خنده گفت: خوب سینا کسی بوده که همیشه به قول

قدیمی ها با گوش هاش مشورت کرده تا با چشاش، حیف که دیر آشنا

شدیم و زودم از هم جدا می شیم؛ رسم دنیا همینه کاریش هم نمیشه کرد. از این حرفها بگذریم؛ راجع به ملکیت می تونیم به همون قیمت یا بلکه بیشتر به یکی از رفقا که خوره زمین داره بفروشیم تا هم سیامک به پولش برسه هم من بکنم و برم. عموی سیامک در مورد من جساتا اشتباه می کنه؛ من اگه برم دیگه برگشتی تو کارم نیست...

با بهترین قیمت داشتن مجموعه رو آب می کردند و به نوعی خلاص می شدند. ظرف پنج شش روز نقل و انتقال درهم و پیچیده باغ و شرکت البته با دندانگردی و چانه زنی زمین خوار با همکاری وکلای شرکت، صاحبان اصلی آنجا، جم منش، شامخی و خودم توآمان به پایان رسید. دوست نداشتم تغییر و تحولات اخیر رو تو بوق و کرنا کنم اما موبد و جم می گفتن: باید کاری کنیم تا مشتریهای رمیده دوباره اعتماد کرده و برگردن. از این رو به ابتکار خانم همایونی مدیر روابط عمومی به بهانه تودیع آن دو و معارفه من روزی رو در نظر گرفته و تا تونستند دعوت کردند. از اهالی هم صنف گرفته تا مدیران ارشد و سرپرستان روابط عمومی ادارجات و خیلی های دیگه. حتی مستاجر لطفی نیز توسط تحصیل دار دهن لقی که برای کاری روانه منزل شده بود؛ مطلع گردید.

اون سالها مرسوم نبود که هر مجموعه ای برای خود سالن آمفی تئاتر اختصاصی داشته باشه؛ لذا باز به پیروی از سیاستهای همایونی با کنار

گذاشتن چند دستگاه از سالن اصلی، بساطی چیده شد. ضیافت بدین خاطر به یاد ماندنی گشت که جم منش برغم غلو و اغراقش سخنانی ایراد نمود که دیدگاه متفاوت حاضران متأثر را به جمیع جهات تغییر داد؛ حتی نسبت بمن.

... کارمند بلند مرتبه ای را که می شناختید بار دیگر نیک بنگرید؛ چون چندیست متمول و توانگرگشته و ناخواسته به جرگه متکاثرانی که پیوسته به کسب ثروت و فزونی می اندیشند؛ گرویده.

اما حساب او جدای از آنهاست؛ می فرمایید مغلطه می کنم؟ قصد مضربی و دوبه هم زنی دارم؟ هم پشت و یاور اویم؟ گستاخیست ولی می گویم که هرچه می اندیشید؛ خبط است. زیرا استواری و تکیه گاه چنین مردانی کرده کار و چابک مدام به سه اصل است که به پیروی از مولایش علی و باقی مریدان او بدان ره پرهیخته گردیده؛ زقول خود عیارش: هرآنکس که به دنیای فانی تلنگ زد و نیازمند گردید؛ از صفات صفا و وفا و سخا بی نصیب ماند. او همانیست که نهادش را به سالها اعتزال سرشت تا وسیله ای گردد که جدار زمخت بین هم نوعانش را بدرد. پس شکبیا باشید تا از انتفاع معنویش سود و فایده برید...

موبد و شریکش خوشا، نیکا گویان جدا شدند و رفتند. ره ساده زیستی یا هر آنچه جم می گفت تاکنون بی سر جنبانیدن از غرور، سالها مشق

کرده و بلد بودم و حقیقتاً جز اون چیزی نمی خواستم. رعایت حال یکایک جماعتی که از این به بعد حالا منو به هر عنوانی که می خواستن بشناسن؛ به چه صورت بود؟ از شور و مشورت مجموعه دار بی ادعا بهره می جستم تا تو تصمیم هام گرفتار و مبتلا نشم.

کلام گهربار بزرگانی چون زبردست: (زودکار و ستوده کار باشید تا هوا خواهانتان افزون شود. کاری کنید به از آنکه همپیشه گان می کنند. به اندک مزد قناعت کرده از بخل بپرهیزد...) رو دادم نوشتن و چند جا آویختن.



کسی بهم نگفت که با چند دستگی و هر دمبیلی عده ای از کارکنان قدیمی مسئله ساز که کار و تخصص شون شانناژ بقیه ست بایست چه کنم؟ پشت بند رفتن موبد، هئیت مدیره ناکارآمد و فرمایشی وی نیز به خودی خود منحل شد. اخراجی تو کار نبود چون می دونستن حرف اول و آخر و خودم می زنم و نیازی به تعیین و تکلیف عده ای مفت خور نیست؛ قبل از هر اقدامی خودشون فهمیدند و فلنگو بستن.

انحلال هئیت مذکور کارکنان رو غرق در شادی کرد؛ اما با حضور پاره وقت جم منش و دو تا معاون اجرایی مگه می شد یه لشگر رو اداره کرد؛ این بود که دردمو به عماد گفتم و چند وقت بعد توسط اون با دکتر دانشور (دکترای مدیریت از سوربن فرانسه) آشنا شدم. مردی میان سال که می تونست به عنوان مشاور، کمک حالم باشه. تلفنی باهاش صحبت کردم و قرار جلسه ای رو با هم گذاشتیم. گفت اگه ممکنه حرفهامونو تو خلوت بزنیم؛ با دلش راه اومدم و اصرار کردم تا جم که خیلی حق گردنم داشت؛ حضور داشته باشه. عصر روز بعد اومد و قبل از شروع جلسه بهش گفتم: آقای دکتر اگه موافق باشین بطور گذرا از قسمتها دیدن کنیم تا ملفوضات بنده طی جلسه براتون بیشتر مفهوم پیدا کنه.

جواب داد: درستش همینه، درخواستی که من می خواستم از تون داشته باشم؛ پس بدون فوت وقت شروع کنیم.

شرکت و واحدهای همجوار شو دید و باقی کارگاههای دور دست رو هم اکتفا کرد به دیدن پلانها. آنچه از تاریخ سی ساله اونجا می دونستم و حقایقی که ناخواسته از زبان جم منش جاری شد و برام تازگی داشت به وی گفتیم؛ چاپخونه کوچکی که برغم کاستی ها و کارشکنی ها بعدها به شرکتی معظم مبدل گشته و بمن رسیده بود.

دکتر گفت: اوضاع کنونی شاید عالی نباشه اما روی هم رفته خوبه، من هفته ای دو روز بر اساس برنامه ای که براتون می نویسم و میارم؛ به بحث می شینیم تا نتیجه دلخواه رو بگیریم؛ بعدها خود بخود حضورم کم رنگ میشه و اگه مایل باشین؛ دورادور به عنوان مشاور به همکاری با شما ادامه میدم ... فرمودین کارگرا با اینکه پول خوبی می گیرن بازم روحیه درست و حسابی ندارن؟

متاسفانه همینطور.

آقای محمودی، به امید کسی نباشین تا می تونین خودتونو درگیر کنید و به کارگرا سر بزینید؛ با کسایی که اضافه کاری می کنن و راضی هم نیستن صحبت کنید؛ اما تاکید می کنم کوتاه باشه. به فرض نیمه شب بهشون سر بزینید و بگید: ساعت دو صبحه و شما خیلی خسته شدین و آرزوی هیچ چیز رو ندارین جز اینکه به رختخواب گرم و نرمتون برین؛ اما کارهاتون نیمه تمامه و مشتریها هم چند ساعت دیگه برای

تحویل کارها مراجعه می کنن؛ می بینن که هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن مونده اگه تموم طول روز سرتون رو با کارهای غیرضروری گرم نمی کردین؛ الان می تونستین از یه خواب شیرین لذت ببرین. بهشون بگید: شماها تنها کسانی نیستید که مسئولیت و وظایفشو به بعد موکول می کنه و تا آخرین لحظه کارهایی که باید انجام بده رو از بیخ فراموش می کنه ...

شجاع باشین و اگه لازم شد چند ده نفری رو هم برکنار کنید. هیچوقت هم به فکر این نباشین که اخراجی ها رو مجددا جذب کنید ... هرچه زودتر اشخاص برجسته و مبرزی رو برای نظارت و اجرای مقررات و روشهای پرسنلی که براتون تهیه و تدوین می کنم پیدا کنید؛ از تو مجموعه باشن بهتره، کارهایی مثل انجام امور مربوط به روابط کار و مددکاری اجتماعی، پیگیری بهداشت و درمان کارکنان که باید بگم خیلی مهمه، یا برنامه ریزی نیروی انسانی، آمار و آماده نمودن کارکنان برای احراز مشاغل جدید، تامین خدمات و سرویسهای اداری مورد نیاز شرکت، امور اقامت و اشتغال کارکنان خارجی و نفراتی که برای مأموریت اعزام می شن؛ امور بهره وری و هماهنگی و تحول اداری ...

پس از ساعتها بحث و فراگیری مطالب اون شب، وقت رفتن به تابلوهای حاوی سخنان زبردست چشم دوخت و گفت: اینا همه



واقعیت های انکار ناپذیریه که تو این دوره زمونه کسی بهش متاسفانه بها نمی ده؛ درکنار این نوشته های پرمغز جملاتی حاکی از ویژگی های حرفه ای بودن هم هست که باید اضافه بشه. بفرض کسی حرفه ایست که پایدار و مستمر باشه و کسوت ایجاد کنه.

نمی دونم از کجای اون روزهای پرمشغله و لبالب از اتفاقات اغلب به کام بگم. به دوستان گفتم تا برای کیومرث خونه ای اجاره بکنن و خودش هم تو یکی از کارگاهها مشغول شه. بعد از فروش باغ، بنده خدا فکر می کرد الاخون و لاخون میشه و راهی به جایی نداره؛ اما خوشبختانه زودتر از انتظار به وضعیت و محیط جدید خو گرفت.

ارتباطم با عمادها همون فروشگاه بزرگی که باعث و بانی آشتی من با موبد و آشنایی و همکاریم با دکتر دانشور شدند؛ روز بروز پرنگتر گشته و حسابی مدیونشون بودم؛ دوست داشتم براشون کاری بکنم.

\* \* \*

چند روز به عید مانده مادر زن لطفی از شهرستان برای سرکشی به اوضاع دخترش اومد و بهونه ای شد تا شام دعوتم بکنن. دختر کوچکتز مقیم خوابگاه هم اون شب حضور داشت.

شام درسکوت صرف شد و بچه ها به هوای دیدن تلویزیون بزرگترهارو تنها گذاشتن. زن لطفی و آرزو هم به هوای آوردن چایی رفتن تو آشپزخونه. مادرزن که حدس می زدم از مدتها پیش متن سخنرانیش رو آماده کرده گفت؛

آخرای شهریور که اومدم و چشمم به جمالتون افتاد؛ مبارک باد گفتیم واسه ی این خونه تون، بعدها شنیدیم باغ و ویلادار هم شدین اونم چه باغ و چه تشکیلاتی، دورادور به اونم تبریک گفتیم و کلی دعاتون کردیم؛ روزگار ماشالله همینطور براتون اومد داشته و امروزم که رسیدم از بچه ها شنیدم که صاحب شرکتی شدین که میگن حسابی اسم و رسم داره. شما هم مثل لطفی جای پسر م می مونید؛ دوست دارم باهاتون راحتتر حرف بزنم؛ اشکال که نداره؟

منتظر جوابم نشد و ادامه داد: آخه این بچه ها رو بی یار و یاور به عرصه رسوندم و یکی از حسن هاشون داشتن مناعت طبعه، (حوصله خودش از مقدمه چینی سررفت وگفت) مخلص کلام اینکه اگه براتون زحمتی نمی شه و امکان داره دست این دختر کوچک ما رو هم تو

شرکت تون بند کنید؛ می دونید که دانشجوی فوق لیسانس هستش؛ شاید رشته شون به کار شما نیاد اما کار بلد و زرنگه. جای دوری نمی ره؛ عوضش یه عمر دعاگوتون هستم...

چشم کشداری گفتم تا بیشتر از اون ادامه نده.

زنده باشی پسر؛ خدا بیشتر از اینا بهت ببخشه؛ حوصله تون سرکه نرفت؟ سرتونو درد آورد؛ آره؟

از تعارف هاش جواب گرفت و خودمونی تر ادامه داد: پسرم چرا ازدواج نمی کنی؟ مگه درویشی؟ ماشالله نسبت به سنت جوون موندی و خوش برو رو هم که هستی، بد نیست یه وقتی هم برای خودت بذاری و دور و برتو نگاه کنی. شادی میگه مامان ما آقای محمودی رو آخر تابستون با شما دیدیم. تو همین حین آرزو با یه سینی چائی وارد شد و اول به من تعارف کرد. اتمسفری شبیه سازی شده از مراسم مضحک خواستگاری، اونم دختر از پسر.

گفتم: استخدام پارت تایم ایشون روی چشم، یه کار دفتری فراخور حالشون تو یه محیط ایده آل، می تونن تو اولین فرصت به دفتر مرکزی مراجعه کرده و کارشونو شروع بکنن. همه خوشحال شدند و تشکر کردند.

لطفی خنده به لب گفت: جناب محمودی نسرین خانم دو تا سؤال

پرسیدن؟

گفتم: راستشو بخواین تا تونستم دنبال کار دویدم و به این موضوع مطلقا فکر نکردم؛ اگه اسائه ادب نشه تنها موردی بوده که برام بی اهمیت جلوه کرده؛ در ضمن متذکر می شم که درویش هم نیستیم؛ اما اغلب اوقات غبطه خورده و به اون جماعت حسودی می کنم که چطور می تونن به دنیای فانی و زودگذری که همه با چنگ و دندون به اون چسبیدیم؛ این قدر بی توجه باشن.

نمی دونم ملاحظه مو کردند یا که حرف حساب جواب نداشت؛ بهر حال مدتی بهم خیره موندند و دختره ترش کرد و از اتاق بیرون زد.

مادر زن گفت: منظورم از درویش مآبی رو هم من می فهمم و هم شما خوب متوجه می شین؛ چون جواب منو با اعمالتون می دید. کارخونه و ماشین خارجی و خونه های رنگ وا رنگ کجا و عالم اونا کجا. خلاصه پسرم به جنب که خیلی دیرکردی؛ شنیدی که میگن دختره عاقل، جوان فقیر رو به پیرمرد ثروتمند ترجیح می ده.

سری تکون دادم و گفتم: سکوت و احتراز جناب لطفی یا دختره خانم هاتون و وارد نشدن شون به بحث و مراوده ما ظاهرا یه دلیل بیشتر نداره؟ اونم فکرکنم از مادرسالاری شما نشأت می گیره.

جواب داد: نه اینطور نیست اشتباه می کنید من که کاره ای نبودم شادی و آرزو با حقوق پدر مرحوم شون بزرگ شدن. من و مادرسالاری؟

به هیچ وجه. بهر حال پسر من کسی که زن ثروتمند بگیرد آزادی خودشو فروخته.

خندیدم و گفتم: سرکار علیه همیشه عادت دارین صحبت هاتونو با مثل تموم کنین؟

ابروی بالا انداخت و گفت: از نظر شما اشکالی داره؟

نه، اتفاقا خیلی هم خوبه، چون به مثل کم گوی و گزیده گوی چون در اشاره دارین. در جواب مثلتون، عرض می کنم؛ که زن عاقل با داماد بی پول خوب می سازه؛ دیگه اینکه موقع خرید پارچه حاشیه اونو خوب نگاه کن و موقع ازدواج درباره مادر عروس تحقیق کن. با ملحق شدن آرزو، همه شون خندیدند؛ الا مادر خانم.

گفت: تو دیار شما دیگه چی میگن؟

جواب دادم: هرچی که دلتون بخواد؛ اگه ناراحت نشین می تونم تا صبح براتون بگم. دوست داشت از وسط دو شقه ام بکنه.

گفت: فکر نمی کردم اینقدر حاضر جواب باشین؛ بهتره بدونید من تا به این سن رسیدم جلوی کسی کم نیاوردم. شما که جای خود دارین؛ از قدیم گفتن هر که را بهر کاری ساختن.

از وقاحت و دریدگی اون متعجب نبودم بلکه سکوت مرموز و یا بهتر بگم هراس بقیه آزارم می داد؛ واسه همین بستمش به رگبار و گفتم: تاک

رو از خاک خوب و دختر رو از مادر خوب و اصیل انتخاب کن. انتخاب پدر و مادر دست خود انسان نیست؛ ولی می‌تونیم مادرزن رو خودمون انتخاب کنیم؛ درست مثل آقای لطفی که امیدوارم منو ببخشه چون الان تو دلش می‌گه؛ مادرزن خرم کرد تو بره بر سرم کرد. لطفی سرشو پائین انداخته و چیزی نمی‌گفت معنیش این بود که بگو؛ دارم خرکیف می‌شم.

نطقش تازه باز شد و گفت: آقای محمودی امیدوارم ناراحت نشینا؛ چون می‌گن ازدواج زودش اشتباهی بزرگ و دیرش اشتباه بزرگتر، از من می‌شنوی به جنب پسر. دیر می‌شه و اون وقت می‌گی ترشی به من سازگار نیست.

گفتم: شما که سر حال و ماشالله قبرا قید اما اون مثل رو به پیرزنه می‌گن که دستش به درخت گوجه نمی‌رسید؛ می‌گفت: ترشی به من نمی‌سازه. این بار از خنده ریشه رفتند.

گفت: کاری رو که شیطان از عهده اش بر نیاد زن یا به تعبیری من انجامش می‌دم.

جواب دادم: حق با شماست خلاصه هرچی از ما شنیدین به دل نگیرین و همین جا فراموشش کنید. خانم لطفی از شام و پذیرایی تون سپاسگزارم؛ خیلی خوش گذشت؛ راستش از منکه بر نیاد تو خونه خدمت برس؛ پس همین شب پنجشنبه رو بمن افتخار بدین.

با اجرای طرحها و متدهای بدیع دکتر دانشور، مانند انتخاب سه مدیر داخلی برای سه شیفت کاری، گزینش نفراتی از خود مجموعه برای تصدی پستهای پیشنهادی و کارهایی از این قبیل عملا می دیدم که تغییراتی رو به دنبال داره. چندی بعد برای خرید چند دستگاه مدرن عازم آلمان شدم؛ روزهای پایانی حضورم رو با مراجعه به چند شرکت مرتبط با ماشین افزار سپری می کردم؛ در این بین به متد مدیریت کارخانه ای که قطعات ابزار دقیق تولید می کرد علاقمند شده و تونستم توضیحات کاملی رو دریافت بکنم. اسلوبی موسوم به سیستم ژاپن که تمام بخشها رو موظف می کرد تا با یکدیگر مانند فروشنده و خریدار عمل بکنن؛ شروع کار با حضور دائمی ناظران در گیت های تعبیه شده بدین صورت بود:

تحویل مواد اولیه صد درصد سالم انبار، از فروشنده. تحویل مواد به شرط سلامت کیفی به اولین واحد تولیدی، پس از انجام فرآیند، واحد اولی نیز موظف بود بعد از کار روی محصول اونو از نظر کمیت و کیفیت طوری به بخش دوم تحویل بده که حتی یه مورد نقص هم نداشته باشه؛ این روند بین سالن های مجزا از همدیگه به همین ترتیب ادامه داشت تا آخر سر به انبار فروش می رسید. در نهایت از دل اون همه وسواس کالایی برای فروش عرضه می شد که چندین و چند بار بررسی گشته و هیچگونه

ایرادی نداشت. روش استانداردی که خسارت ناشی از اون، به عهده کارگران سالن خاطی منظور می شد.

با دو سه بار اگماض و یکی دو بار هم جریمه، سیستم مزبور رو با صرف هزینه های گزاف از جمله پارتیشن بندی سالن اصلی به چند سالن کوچکتر و افزایش ناظران و کنترل کنندگان، جا انداختم. نمودار سه ماهه نشون می داد ضایعات به حداقل رسیده و با درایت و هوشیاری می شه بازم تقلیل داد. مواد اولیه تلف شده بیشتر متوجه فروشنده ای می شد که همان ابتدا واحد تولیدی رو مغبون می کرد؛ سیاستی که تا قبل از اون بی حساب و کتاب ادامه داشت. همین روش در مورد مدیران داخلی نیز اعمال شد؛ هنگام تحویل مجموعه از هم، سرسری عمل می کردن؛ اما وقتی چند بار جریمه اونم به پای نفر حاضر نوشته شد؛ تحویل شیفت به دیگری گاه از یک ساعت نیز فراتر می رفت.

عمل به توصیه های دکتر که بعدها به قول خودش کمرنگ و بیرنگ شد؛ جا انداختن و اعمال سیستم مزبور، خرید و جایگزین کردن هراز چندگاه ماشین آلات پیشرفته، آموزش متوالی پرسنل متخصص ضمن خدمت و راضی نگه داشتن کارکنان و بویژه مشتریهای دم کلفت اغلب دولتی، وضعیت سود و درآمد شرکت را ظرف یکسال مطابق چند سال رقم زده و دگرگون نمود.



طوری‌که مشتریان دست به نقد برای خرید مجموعه سر و دست می شکستند.

بیکاری بهم نمی اومد چون ناخودآگاه دوست داشتم ذهن گردی کنم؛ بگردم تا شاید از لابلائی خوشی های سالهای اخیر به حزنمی برسم؛ خودمو آزار بدم؛ آره می دونم شلتاق می کردم باورم نمی شد که چند وقته از دوران دغدغه مندی دور شدم؛ بدبختیها ازم دل کندن و حالا، همین حالا که تو این دفتر عریض و طویل یله دادم؛ از هر نظر آسوده خاطریم.

غروب که می شد یکی دو ساعت از وقتمو به بررسی آمار و عملکرد قسمتها اختصاص می دادم؛ یه بار از همکاری قدیمی مجموعه و مدیر وقت امور مالی با یه بغل پرونده و پوشه وارد اتاقم شد و گفت: قبل از اینکه آمار و ارقامی رو که خواستی بهت بدم چند تا سؤال دارم؛ بپرسم؟

گفتم: بشین و از اوضاع و احوال خودت بگو؛ تا بعد.

جواب داد: به لطف شما اوضاع و احوال خوبه. حالا می تونم بپرسم؛

(مکثی کرد و پرسید) سینا خان چند ساله شدی؟

با اینکه خوش طبع و بذله گو بود؛ اما می شد با یه نگاه به خطوط

چهره اش، وضعیت مزاجیش رو پی جویی کرد. واسه همین جانب احتیاط

رو گرفتم و گفتم: خوش خوشک چهل و یک رو به پایانه.

پرسید: از عالم دروایش دیگه چی کم داری؟

جواب دادم: من که درویش نیستم.

تو همین حین جم منش وارد اتاق شد و وقتی دید سرگرم صحبتیم، به سلامی اکتفا کرد و پشت میزش نشست و خودشو با چند تا کاغذ مشغول کرد.

ادامه داد: بگذریم؛ منظورم اینکه به هرچی می خواستی رسیدی؟

آره خوب رسیدم؛ منظور؟

گفت: همه کسائیکه می شناسنت گواهی میدن که سلیم قلبی و دلت صاف و پاکه. به فرض وام های بلاعوضی که میدی؛ صاف کردن قرضهای این و اون، تشویقهای پی در پی پرسنل، هرکی ندونه من و جناب جم منش که خوب می دونیم از فعالین خیریه ای، کمک به دخترهای دم بخت، کار و اشتغال واسه جوون های بی سرو سامان، پرداخت هزینه تعمیرات خونه های کلنگی ... و امثالهم. درستش هم همینه که می کنی؛ اما باید ته حسابمون چیزی بمونه یا نه؟ پریروز انتشارات ورشکسته هومنی مستأصل رو واسطه ها از چنگش درآوردن؛ می تونستیم نجاتش بدیم تا احیا شه؛ برگرده؛ چه می دونم یجورایی بره تو لیست بلند بالات ...

حس کردم که با قصد قبلی اومده بودن تا یقه مو بگیرن؛ چون جم منش به پشتیبانی از او ادامه داد: کار پریروز تو یادت بیار؛ طرف اومده نزد من و میگه: مدتی بیکارم و دستم تنگه. می خواست تا براش کاری

دست و پا کنم؛ از راه نرسیده و نشناخته و بی اطلاع از کی و چی طرف  
یهو چونه لرزوندی و با چشای پر و دل خون سراسیمه گریبان اینو  
گرفتی و گفتی: به جنب موجودی صندوق رو خالی کن تو پاکت و بده  
خدمت آقا. بنده خدا با اینکه از خوشحالی کپ کرده بود؛ اما از خجالت  
داشت آب می شد.

این کارات گفتن نداره چون دهن دهن می چرخه و خیلی ها با خبر  
می شن؛ اونوقت بیا و این مردم متوقع رو راضی کن. به خودت ربط داره؟  
دوست داری اینطور خرج کنی خوب بکن؛ اما بالا غیرتا احساساتی نشو.  
الان ده روزه که سه تا پروفرمای گردن کلفت رو دست این بابا باد کرده؛  
بگو با اونا چکار کنه؟

جواب دادم: استاد چند تومن کمک، این همه شماتت نداره؛ واسه چی  
باید باد کنه؛ یعنی این قدر اوضاع مالی خرابه که برای وارد کردن چند تا  
ماشین زپرتی موجودی نداریم؟ خوب گشایش اعتبار بکنه.

صیدا فکن: کاری به گشایش اعتبار و ضمانت بانک نداریم؛ موجودی نقد  
اونقدری هست که برای خرید چند تا دستگاه یا بیشتر در نمونیم؛ منظور  
از طرح این بحث اینکه خرج هامون حساب و کتاب نداره؟ تا می خواد رقم  
کسب و درآمد قابل ملاحظه شه؛ چند تا مورد جدید از تو آستین مبارکت  
در میاری. صحبت سر اینه بد میگم استاد؟

جم منش: عزیز دلم کسی حق نداره تو رو شماتت و سرزنش بکنه از طرفی اوضاع شرکت نه تنها خراب نیست بلکه خلیم عالییه، اینو همه مون خوب می دونیم. تذکر من و این بنده خدا فقط از رو دلسوزیه، راجع به گفته های ما یه کم فکرکن؛ روزی روزگاری برسه که بخوای از کمک کردن پرهیز کنی و چه می دونم دریغ کنی؛ خودم حالیت می کنم؛ مطمئن باش. خوب دیگه بحث و همین جا تمومش کنید. با اردلان صحبت می کردم؛ بهت سلام رسوند.

هر دو حقیقتاً دلسوزی می کردند و ربطی به مسئولیت مالی و حرفه ای صیدافکن نداشت؛ اما من اونی نبودم که جمع کنم؛ از ثروت اندوزی بیزار و بی اغراق حس می کردم وسیله ای هستم برای همون چندتای که هر از گاه به قول اونا سراز آستینم درمیان. لذتی که از بخشیدن شندرغاز ناقابل بهم دست می داد؛ قابل توصیف نبود.

از کار یکنواخت و روزمره بریده و احتیاج داشتم مدتی از همه چیز فاصله بگیرم. به قول محمد از میزون دراومده و تک کار می کردم. در غیاب من کسایی مثل جم منش، برهان و صیدافکن از پس کارها بر میومدن دلم می خواست به پیشنهادش آره بگم و چند وقتی رو بریم واسه خودمون. از چاپخونه صانعی می شناختمش؛ اسما کارمند دادگستری و رسماً عمده فروش کاغذ بود؛ بهادری و همت و مرام مثال زدنی اش بر

می گشت به هفت پشت مولوی نشینی و تهرانی بودنش. از حیث کس و کار مثل از دست دادن پدر و مادر و... مثل هم بودیم و بی نصیب.

با وجود زن و چند تا بچه قد و نیم قد جونش در می رفت برای خواهر ناتنی یکی یه دونش. با هفت هشت ماه توفیر هم سن و تو به ریز و به پاش و دستگیری از این و اون دست منو از پشت می بست؛ رفاقت مون تو دو سه سال اخیر به خاطر داشتن وجوه مشترک حسابی گل انداخته و روش همه جوره حسابم می کردم. هر وقت می اومد هنگامه به پا می شد از دم شرکت با داد و فریاد و خنده خودشو می رسوند اون بالا، با همه شوخی داشت و هرکی سرراهش سبز می شد بایست یه چیزی بارش می کرد؛ همیشه خدا انرژیک و پرهیا هو بود و نشاط دائمیش حال و هوای هر عبوسی رو عوض می کرد. با جم منش سی سال بزرگتر از خودش چنان گرم می گرفت و مصاحبت می کرد که انگاری همسن و هم ریش اند. بعد چند وقت بی خبری دم غروب شیرینی بدست وارد شد و با صدای رسایی گفت: سلام بر همه، بازم دختردار شدم.

گر چه از اومدنش ذوق زده شدم اما با اوقات تلخی ساختگی بهش گفتم: قدم نو رسیده مبارک، چندمی شد؟

فرز و چابک جواب داد: دهمی، پسر نمی دونی چه بلبشویی بود؛ با همشون توفیر داره؛ لامروت بوره.

نیومده کارم سکه تر از قبل شده؛ این چند وقت سرم به راه انداختن تعمیرگاه و اخذ نمایندگی موتورهای سی سی بالا گرمه. همه رو ول کن و به چسب به الان که در خدمتمی. کار و کاسبی تون چطوره؟ کاغذ و مقوا تون ته نکشیده؟

جم منش گفت: با یه دست چند تا می تونی ...!

زیرک و تیز خاطر حرف پیرمرد رو قطع کرد و گفت: منظور مبارک هندونه اس دیگه نه؟ هر چند تا که بشه؛ مثل بعضی ها عزب که نیستیم؛ می خوام اولاد بزرگ کنم، اونم ده تا، بایست چهار تا کار داشته باشم یا نه، فکر اینکه بشینم و با پول سیاه کارمندی روزگار رو سرکنم مجنون می شم. دستاشو به نشانه ی عوض کردن بحث بهم کوبید و ادامه داد: سینا اومدم بگم یا یه سرخودت تنهایی برو یا وایستا کارامو راست و ریس کنم و باهم راهی شیم؛ الان دور و برم قاراشمیشه، هان چی میگی؟

گفتم: کسی که حریف زبونت نمی شه؛ باشه حرفی نیست این دفعه رو تنهایی گز می کنم. بعد رو به جم گفتم: البته اگه استاد اجازه بدن.

جم منش: گز گفتمی یاده گز اصفهان افتادم؛ اون ورا رفتی یادت نره؛ اما بالا غیرتا ده دوازده روز بیشتر نشه؛ نری مثل بندری نوردی سالها پیشت گم و گور بشی؛ بالاخره مشتریها تو رو می شناسن؛ ما چیکاره ایم. جلو روی آقا کروبیان قول بده تا خیالم راحت شه.

چند روز بعد بدون اینکه قول و قرار می بذارم شرکت و کارگاهها رو به جم و خونه رو هم به لطفی سپردم. برنامه سفرم رو بخاطر نیومدن محمد تغییر دادم و قصد کردم تا پس از شانزده سال سرمزار زبردست و کویری که جوونی مو اونجا گذرونده بودم؛ برم. تو راه از خودم می پرسیدم می تونی قید همه چیز و بزنی و تو برهوتی که لابد ذره ای فرق نکرده؛ بازم سرکنی؟

صبح زود راه افتادم و ظهر نشده رسیدم سمنان، یه شورولت اینپالای نو و روبراه داشتم. با اینکه احمدی، کارپرداز شرکت صندوق عقب و از خواربار پرکرده و خوابونده بود؛ بازم هرچی دم دستم می اومد به نیت کسایی که اونجا جا گذاشته بودم؛ خریدم و بعد از ناهار عازم جندق شدم.

مقصدم آبادی دره بیدان بود؛ مابین جندق و خور، میون چاه زرد و چاه ملک، یعنی درست وسط دشت کویر، نیرو و استقامت چند سال پیش رو دیگه نداشتیم؛ شب کندی و خستگی امانم رو برید تا نیمه شب به جندق رسیدم. بعد از فوت هاشم، مهمانپذیرش با کمی تغییر توسط برزو پسر بزرگ خانواده اداره می شد. پسر بچه ای نزار و ضعیفی که بخاطر داشتم هم اینک یلی شده و گویا فقط هیکل گنده کرده بود. صبح که شد برای کسب اخبار اونجا، سراغ هتل دار متکبر رفتم.

آقا برزو منو یادت میاد؛ محمودی هستم دوست مرحوم ابوی؟

نه يادم نمياد.

چطور از خاطرت رفتهم؛ تو درسهايت كي كمكت مي كرد؛ حساب، علوم

نه سالت بود؛ يادت اومد؟

نه يادم نمياد.

يادمه حواست هيچ وقت پي درس خوندن نبود؛ يه بار كفريم كردي؛  
محكم خوابوندم پس گردنت، سرت فرو رفت تو دفتر دستكت و خون دماغ  
شدي؛ چون بي جنبه بودي؛ اد شكاييت مو بردي نزد بابا، الان يادت  
اومد؟ فهميدي كييم؟

نگاه خيره اي بهم كرد و دستشو ناخودآگاه جاي ضربه هولناكم كشيد  
و گفت: نه يادم نمياد.

پدرت هاشم و چي؟ اونو يادت مياد؟

اخي كرد و جوابمو نداد.

نشوني هاي بيشتري بهش دادم اما درازگوش فقط مي گفت: نه يادم  
نمياد. چون تو كمتر از دو ساعت مي تونستم به دره بيدان برسيم؛ رغبت  
نكردم اونجا حتي صبحانه هم بخورم. برزو نگو سوهان روح بگو، فكر كنم  
هاشم بينوا رو هم همين گنده بگ دق داده بود.

تو مسير و برهوتي كه مي رفتم هيچ منظره اي قابل توجه نبود؛ دورتر  
از اينجا اونايكه گندم مي كاشتن؛ يه لقمه نون گيرشون نمي اومد؛ واي به



حال این تبعیدی های مادرزاد. از فکر اینکه چرا کویر و کویریهها هیچ وقت دستخوش تغییر نمی شدن؟ آزار می دیدم. بغضم ترکیده و های می زد. شوره زاری که زمان ترکم نیز همین طور به نظر میومد. مدتی از دور معدن رو نظاره کردم؛ فرسوده و کهنه تر شده اما کماکان به کار بود. رسیدم و نگهبان غریبه ای جلومو گرفت. خودمو معرفی کردم و از هم قطارام پرسیدم. از دوره من کسی رو نمی شناخت حتی دریغ از یه آشنا. مردک خونسرد بدون کمترین ترحمی به سوال هام جواب می داد و منتظر بعدی می شد؛ منگ و حیران مدتی بهش خیره موندم و گوشه ای ولو شدم. دیدن و فهمیدن اینکه چطور نسل سابق از نسل لاحق و مترتب جدا شده و از پی این تسلسل مقطوع تلخ و گزنده، لاقبل یه نفر هم نمونده؛ بدتر از بار قبل بغضمو ترکوند و با صدای بلند گریستم. دوره ام کرده و آبی بهم خوردند؛ یکی شون گره گشا از کار دراومد و به هوای همدردی گفت: برادر من مگه تو این دنیا زندگی نمی کنی از کھفیان که نیستی؟ همینه دیگه آدما میان و میرن...

گفتم: وقتی میون عده ای زندگی می کنیم آدما یک به یک به نحوی غیر ملموس ترکمون می کنن؛ خیلی عمر کنیم شاید شاهد مرگ و میر چند تاشون باشیم. تا به خودتم بیای؛ خودتم رفتی اما دور از جون شماها اینجا انگار زلزله، قحطی و طاعون اومده؛ کدوم مرگامرگ اینطور کشته

میده؛ از اون همه نفی بلد شده دوره من هیچکس نمونده؛ فوق آخرش هفت هشت تاشون رها بشن؛ یعنی بقیه اسیرخاک شدن؟...

ساعتی همدردی کردند و آروم که شدم؛ یکی شون تا گورستان همراه اومد. با کمک گورکنی که خجالتش دادم؛ محل دفن زبردست رو پیدا کردیم. حدسم درست از آب در اومد یقین داشتم که بنده خدا نباید سنگ قبر داشته باشه؛ توقعی بیجا و غیرمنطقی. کسیکه یه عمر پشت دری که باز نشد نشست و بقول صادق، زخمهایی که مثل خوره تو انزوا روحشو آهسته خورد و تراشید. تا فاتحه خوندم و خواستم علفهای بلند دور قبرشو بکنم؛ گورکن با سه نفر وردست برگشت و مشغول کار گذاشتن سنگی که از تهران آورده بودم؛ شدند.

باردیگه شاخص و اینبار تو میون دست از دنیا شسته ها تک و نو نوار گشت. جماعت کنجکاو دور و اطراف به هوای دیدن سنگ متفاوت از تکه سنگ دیگر اموات میومدن و فاتحه قرائت می کردن.

گفته بودم کنار اسم و مشخصاتش یه بیت شعری که دائم زمزمه می کرد حک کنند:

همین نصیحت من پیشگیر و نیکی کن

که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

حس می کردم احساسمو به نمایش گذاشتم؛ چهارنفری که منتظر دستمزدشون بودند با سکوت معنا دارشون بطور یکسان تلاش می کردن به هویت او پی ببرند؛ یکی شون پا پیش گذاشت و گفت: خدا رحمتشون کنه؛ باهاش چه نسبتی داشتین؟

چطور؟

آخه غریبیدا! شما کجا، اینجا کجا؟

مسن ترین شون درست حدس زد و جوابشو داد: فکرکنم این آقا و خدا پیامرز هردو تبعیدی بودن! به هرجهت فاتحه بفرستین.

تا غروب اسامی ناخوانای سنگهایی که بزرگیشون از کف دست فراتر نمی رفت رو خوندم و لابلاشون سی و چند نفر از مجزوم شده های بخت برگشته رو پیدا کردم. با گورکن عهد بستم؛ تا به محض رسیدن سنگ نوشته ها زحمت اونا رو هم بکشه؛ چپشو پرکردم و محتویات صندوق رو هم دم قبرستون خیرات کردم.

سرخورده و دماغ چون بی خانمانان با کمترین حس کامیابی بغ کرده کویر رو ترک کردم. حمیم و خویشاوندی نداشتم تا بتونه غم و اندوه دلمو محو کنه؛ از دیدار مختار بیگ هم به دلیل بعد مسافت و رنج حاصل از آن صرف نظر کردم.

یه شب دیگه تو اوج افسردگی ناگزیر شدم برزو رو تحمل کنم.

فردای آن روز تلخ راهی شده و نیمه شب به تهران رسیدم. سفر پر طمطراقی که دوستان از طولانی بودن اون واهمه داشتن به کمتر از سه روز تقلیل یافت.

\* \* \*

با فرا رسیدن بیست و پنج مهر چهل و شش عده ای از هم صنفان رو به مناسبت دهمین سالگرد فوت صانعی دعوت کردم. مجلس یادبودی به پاس تمام بزرگواری هایش، با شکوهتر از زمان درگذشت وی، از ایل و تبارش کسی باخبر نگشت. سرخاک البرز نیز حاضر شدیم و برای هردو عزیز طلب آمرزش و مغفرت کردیم. گرامی گوهرانی مکتنف و زیر پرگیر.

یه روز دیر وقت به شرکت رسیدم و بعد دیدن کارها، منشی گفت: آقای بنام حکمتی با سرو شکلی نامناسب از صبح دو سه مرتبه مراجعه کرده و الانم منتظرند تا شما رو ببینند.

چیه حکمتی؟ اسم کوچک شون؟ جمال؟

نمی دونم؛ اجازه بدید تا بپرسم. برگشت و گفت: بله خودشون هستن؛

اگه مایلید بگم تا ردشون کنن.

نه نه اشکالی نداره؛ چرا یه همچین فکری کردین؛ برای چی ردش  
بکنید؟ خبرتون کردم بفرستین بیاد تو.

جم پرسید: این منعدم کیه؟ از صبح کنه شده و بوگندش همه رو خفه  
کرده.

جواب دادم: شما که باید حداقل به اسم می شناختینش؛ جمال  
حکمتی، مشاور عالی افشار صانعی.

ای دل غافل پس چرا این ریختی شده؟ کج و خمیده و از بین رفته!  
پس این بی جمال همون جماله؟

فرستادنش تو و طبق عادت مألوفش اومد تا بغلم کنه؛ احمدی مانع  
شد و نشوند رو صندلی و گفت: حرفتو بزن و برو آقا کلی کار داره.

اشاره کردم تا احمدی اوراقشو به امضا برسونه و بره. جز جم کسی تو  
دفتر نموند.

آقا جمال احوالت چطوره؟ دو سال پیش که دیدمت اوضاعت خیلی  
بهتر بود با خودت چیکار کردی؟

گفت: نیگا به الانم نکن؛ خوبم. یه کم سرما خوردگی و آبریزش بینی  
دارم. فقط اومدم تا حالی از رفیق قدیمی و فابریکم بپرسم و یوخده  
اختلاط کنم. لبخند تلخی زد و سرشو چندبار تکون داد و گفت: هی به  
خودم میگم آقا جمال، هنوزم که هنوزه بصیرت داری و ظنت هیچ وقت

بیراهه نمیره؛ حالا الکی به خودت هی شک کن؛ هی شک کن. می خوام باورکنم ها اما نمی شه. پس بودی و اینا صداشو در نمی آوردن؛ یعنی سرت اینقدر شلوغه که دودقیقه اش به ما نمی رسه؛ خیالی نیست باش تا نوبت ما هم برسه.

اعتیاد شدید، تغییرلحن، تودماغی حرف زدن؛ تیک های منظم با حرکات کریه و شاید تصنعی بهم آمیخته؛ رمقی برایش نداشتی و کمک می کرد تا عجز و عیبش بیشتر عیان شه.

لبخند زدم و گفتم: چته؟ به چی تهدیدم می کنی؟

جواب داد: از صبح منترمون کردی و اجازه حضور ندادی اینم از رفتارت، خرنبار ندیدی؟ خوب بین و عبرت بگیر. باد به غبغت ننداز؛ منم یه روز مثل تو کیا و بیایی داشتیم. من از قبل افشار آدم شدم و تو از قبل باباش، یادت رفته به یه آبشخور می رفتیم؟

جم منش بانگ زد و گفت: صدا تو ببر مردک رذل، اگه حقی پامال شده از طرف تو و ملعون بدتر از خودته، هنوز حق و حقوق ده سال پیشش تو جیب شماهاست بیخودی خودتو نچسبون و شریک جلوه نده؛ اومدی تکدی گری، رک بگو و شرتو بکن و گرنه میدم لهت کننا.

جواب داد: عصبانی نشو بابابزرگ، ما یه زمانی سری از هم سوا بودیم؛ اینکه باهات راحت حرف می زنم...

جم: بیخود می کنی؛ بیاین اینو پرت کنین بیرون.

منشی و یکی دو نفر وارد دفتر شدند؛ نداشتم؛ وساطت کردم و گفتم:

شماها بفرمایید؛ خودشون بعدا میرن.

بهش گفتم: اگه عقلت زائل نشده باشه باید یادت بیاد که با کسی بد

رفتاری نمی کردم؛ هنوزم همونم نیازی هم نمی بینم تا بهت توضیح بدم

که چطور به اینجا رسیدم. با من صدیق نبود و حقمو بالا کشیدی نوش

جونت، با مکرو حيله پشت سرم نشستی و اراجیف بافتی تا به نون و نوایی

برسی اونم روش، تموم کارهامو پای خودت نوشتی و بی اجرّم گذاشتی و

فکر کردی لابد حقمه از اوناهم چشم پوشی می کنم و می بخشمت. اما با

سراندازی و بی شرمی بخوای آبروریزی کنی منم حرف آقارو می زنم. یه

کم به خودت بیا تا از دست نرفتی بشه برات کاری کرد. چون هنوزم مزه

بزباش و اشکنه ای که باهم تقسیم می کردیم زیر زبونمه، خونه ای که با

وساطتت پدرت اجاره کردم و نیم تختی که مادرت بهم بخشید تا رو زمین

نمور نخوابم؛ یادم نرفته.

اینو بفهم که هیچ وقت سرزنشت نمی کنم. حالا نیز هم دراننده ای و

هم دوزنده، هرچی بوده گذشته مرتکب اشتباه شدی؛ خوب کمکت

می کنم تا اصلاح شی؛ پس اگه دلت برای اون سالها تنگ می شه؛ از ته

دل بگو یا علی، بگو تا بیشتر از این سرنگون نشی.

از سفسطه و دگرگون نشون دادن حقایق، زیاده گویی، طفره رفتن و مغلطه کردن به شدت بیزار بودم. چون اعتقاد داشتم با ادای جملات کوتاه و از نهاد برآمده می شه روی اندیشه مخاطب تاثیر گذاشت و اونیکه لازمه بهش القا کرد؛ اینواز هم باز شدن سگرمه ها و فروکش کردن عصبانیت جم و جاری شدن اشکهای منشی دلواپس لای در ایستاده فهمیدم؛ اندکی که گذشت کز کرده نیز هق هقی سرداد که نادای چله نشینی اش بود و جز آن انتظاری نمی رفت.

با هماهنگی سلیمانی، مقدمات ترک اعتیاد وی تو یکی از مراکز ویژه فراهم گشت تا بلکه سرمدت معین عاقبتش ختم به خیرشه. چون پدر رو دق داده بود؛ رسیدگی به مادر زجرکشیده و درد آشنانش رو با جون و دل گردن گرفتم و طی سه ماه طول درمان، بارها به اتفاق وی بهش سرزدیم؛ مراقبتها ادامه داشت تا روزی که گفتن اوضاعش روبراهه و به اصطلاح پاک شده؛ می تونین ترخیصش کنید.

رنگ آمیزی در و دیوار و تعویض اکثر لوازم خانه مادر، راضی نمودن و برگرداندن زن مقهور، از خانه محقر پدری به همراه دو صغیرش، جز کارهایی بودن که قبل از ترک وی از اونجا بایستی صورت می گرفت تا با روحیه ای مضاعف به زندگی جدیدش برگرده. چندی بعد نیز به توصیه جم موقتا در یکی از کارگاههای شیرازه بندی به سمت ناظر کیفی گمارده



شد تا آنچه به ظن و گمان اطرافیان می رفت مضمحلش کنه. هر از گاه گریزی زده و خودشو بهم می رسوند تا ضمن اثبات حسن نیتش، شکایتی هم از مراقبیش بکنه.

دو ماه بعد از بهبود نسبی جمال، زیر سنگ آسیاب دهر، یه باردیگه گرفتار شدم. گویا تفتگی و گداختنم پایانی نداشت. چون؛ بهار چهل و هفت برای دیگه مرشدم جم منش چندان زیبا و دلچسب نیومد؛ از عصایی که به هنگام خوشی و تفرج بدست می گرفت دل کنده؛ از همه غافل شده گویا به ساهیان پیوسته بود. پزشکان متعددی از وی ویزیت کرده و هیچکدام گویا و شایدی نیاوردن؛ عزیز بی ادعا به الزایمر مبتلا گشته و اهتمام و غمخواری همسر و فرزندان لایق از فرنگ برگشته اش نیز سودی نداشت. با این حال دخترش آتوسا به سردادن دو بیتی های بابا طاهر، مورد علاقه سالخورده ادامه می داد تا بلکه مرهمی به زخم خود بذاره. از اردلان ستبر و ورزیده و خواهر نحیفش آنچه سالها پدر گفته و من شنیده بودم؛ جز حقیقت چیزی نیافتم. دو موجود استثنایی و کامل برای دوستی و تودد. با اینکه نیمی از عمرشونو تو پاریس گذرونده و هر دو همسر فرنگی داشتن اما دریغ از ذره ای عادات ناروا، بفرض بیان و دیر آشنا و نجوش باشن یا بخوان مدارج علمی شونو به رخ بکشن؛ مدح اونجا رو بکنن و از وطن بیزار باشن ... هیچکدام.

اردلان تو بحبوحه کارش به اتفاق همسر و پسرش اومده و قصد داشتن  
یه ماه بمونن. اما از ژاک و دختر آتوسا خبری نبود و منم جرأت نمی کردم  
کنجکاوای کنم. از رو دل بستگی که به جم داشتم متوجه رفت و آمدهای  
متوالیم نمی شدم و هفته ای دو سه مرتبه، بیشتر دم غروب از وی عیادت  
می کردم و با عذرخواهی دعوت خانواده رو برای صرف شام رد می کردم.

ضربه سهمگینی که از پی ناخوشی تاسف بار و تاثر انگیز تنها ملجاء و  
پشتوانه ام خوردم؛ روال تثبیت شده کم کش و قوس زندگیم رو مختل  
کرد. دلیل محکمی نداشتم اما ادامه سردرگمی و هجوم حالات نامتعارفی  
که دچارش گشتم؛ مجبورم کرد تا مدتی شرکت رو به هئیت امنای بسپارم  
تا با مدیریت سیال اداره بشه.

از تاریخ دقیق رفتن شون اطلاعی نداشتم و گذرا چیزایی از آخرای  
اردیبهشت می شنیدم. روزهای آخر حال و روزم تعریفی نداشت؛ شب آخر  
حضورشون یه مهمونی کوچک ترتیب داده و از منم دعوت کردند؛ اما از  
اضطراب و دلشوره، نای رفتن نداشتم و حقیقتاً مریض شدم؛ بالین وجود  
چشم به ساعت دوخته و از نرفتن خودم عصبانی و از بی اعتنائی اونا پکر و  
دمغ یه گوشه افتاده بودم؛ که زنگ تلفن بند دلمو پاره کرد.

سینا خان سلام، جم منش هستم؛ آتوسا، شما که هنوز خونه اید !!

تیق می زدم؛ هر جور بود تقلا کردم و بهش گفتم: راستش حالم خوب نیست؛ اگه ناراحت نمی شید عذرمو بپذیرین.

گفت: اردلان و بچه هاش فقط پنج شش ساعت اینجان، کی بشه که بازم بخواین همدیگر و ببینید. اردلان؟ بیا خودت صبحت کن؛ گوشی.

تا برادرش پای تلفن بیاد دلم هزار راه رفت؛ یعنی چی؟ چرا از رفتن خودش حرفی نزد؟

سلام سینا جان، تعارف می کنی؟ حالا ما هیچی فربد یه سره سراغتو می گیره؛ بهر حال شام نمی خوریم تا بیای؛ می خوام پاپا رو بهت بسپارم و درمورد یه مسئله مهم باهات صحبت بکنم. از دست اینا که کاری برنمید. اومدی؟

با اینکه شک داشتم اما نطقم باز شد و با حالی منقلب از ساعت پروازشون مطلع شده و گفتم: مگه آتوسا خانوم با شما نمیره؟

نه بابا آتوسا کجا بره؟ اونجا که حالا حالاها کاری نداره؛ با اون پدر سوخته متارکه کرده و قید کارشم زده؛ فعلا وضعیت پاپا تو اولویته، ده بلند شو بیا کارت دارم.

دیرتر از همه رسیدم و توسط اردلان به سایر مهمونها معرفی شدم و چند دقیقه بعد با اشاره به باغچه رفتیم و تو دل تاریکی گفت: دو تا موضوع کاملا متفاوت می خوام بهت بگم.

رو اولی تاکید می کنم و دومی رو فقط تقریر، تا می تونی به پدرم سر بزنی و تنهات نذار؛ چون تو رو بیشتر از همه به یاد میاره. اما دومی علاقه آتوسا نسبت به توست؛ تویه وقت مناسب باهم بشینید و مفصل حرف بزنید. بریم شام سرد شد.

گفتگوی صریح و خالصی که به شدت تکونم داد. شاید چیزایی نمی دونستم اما حرمت و احترام سرم می شد؛ طوریکه جرات نگاه کردن بهشو نداشتم. نیمه های شب میون یه دنیا بغض و غصه جم رو برای بدرقه پسرش بردیم فرودگاه. موقع برگشتن به خونه هوا کم کم داشت روشن می شد. تو راه برگشت از فرودگاه احساسی متفاوت از خانواده جم که از بدرقه عزیزانشون برمی گشتن داشتم. احساس طراوت و جوانی بهم دست داده و چند بار تو آینه متوجه نگاههای نافذش شدم. گاهی تند می رفتم؛ یه وقتا به نقطه ای زل می زدم. آخه فکرام یکی دوتا نبودن؛ ژاک بی پدر، دخترش، وضعیتی کاملاً مشابه دخترعموی ناتنیش افسانه، هرکی هم می خواست قسمت من شه بیوه از آب درمیومد و دختردار بود؟ اما اون با همه فرق داشت؛ هیچی نشده جرأت حرف زدنم از سلب کرده بود.

تو درک بعضی چیزا تو عالم و آدم خنگتر از من گیر نمی اومد؛ بفرض سرجریان باغ چیذر، زمانی متوجه قضایا شدم که همه تعجب هاشونو کرده و ته ماجرا رو درآورده بودن.

به روال سابق اما اصولی تر از قبل به عیادت جم می رفتم و با اینکه از خیلی چیزها احتیاط و احتراز می کردم و آتوسا نیز کم و بیش پایبند همون ها بود؛ باز از آمد و شدهای فامیلی واهمه داشتم تا روابط مون مبادا مسئله برانگیز شه. دیدارها همچنان ادامه اشت تا،

اواسط مرداد پسر پاک نهاد طاقت نیاورده و برای دیدن پدر بیتابی کرده و برای دو هفته مجددا مراجعت کرد. خانواده اش از نظر مالی تامین بودن و بی نیاز، اما با این حال همراه خودش مقدار زیادی لوازم برقی اونم بدون تحقیق قبلی آورده و از بد اقبالیس با افزایش حقوق گمرکی و ضرایب جدید تعرفه ای مواجه شده و پس از چند روز دوندگی و تلاش بسیار، چون کاری از پیش نبرد به من متوسل گردید؛ تا به طریقی لوازم مزبور رو براش ترخیص کنم؛ حتی شده از راه مزایده ! اون لحظه به یاد دوستان متنفذم نبودم و از اینکه نتونم کاری از پیش ببرم دلهره داشتم؛ چون خواسته اش خارج از تخصص و تجربه ام بود.

روز بعد فتاحی، مدیر بازرگانی خارجی شرکت به کمک همکارای بخش ترخیصش برغم سر وکار نداشتن اون وقت هامون با گمرک فرودگاه دست به کار شد و تونست قضیه رو ظرف یکی دو روز حل کنه و اجناس رو با حداقل تعرفه، تحویل بگیره. موقعیت مناسبی برای جبران گوشه ای از خوبی های بی دریغ چند سال اخیر جم منش بزرگ.

وقتی خبر رو شنید رو به آتوسا کرد و گفت: یه بار بهت گوشزد کردم بازم میگم؛ ایده آل ترین مردی که می تونی روش حساب کنی این آدمه. همجوره امتحانشو پس داده و نظیرشو تا به حال ندیدم. فکر می کردم تو این سه ماه گذشته؛ حرفهاتونو زدید؛ دیگه تقریری توکار نیست تاکید می کنم جدی باشین و به تعویق نندازین. چون هردو برازنده هم هستین.

آتوسا لبخند تلخی زد و گفت: با عرض معذرت مجبورم جوابتو صریح بدم؛ ایشون با اینکه به ما لطف دارن اما به گمانم مشکوک اند به چی؟ نمی دونم. تو این مدت بخوای حساب کنی؛ شاید در مجموع پنج دقیقه بیشتر باهم صحبت نکردیم؛ که اونم غالبا به تعارف گذشته. از کسی که مدام می نویسه و کار فرهنگی می کنه اما نمی تونه حرف دلشو بزنه؛ در عجبم.

وقتی نگاه هرسه به من معطوف شد؛ گفتم: اجازه صحبت با شما رو هم از ایشون (اشاره به مادر) داشتم هم از اردلان عزیز، اما جذبه سرکار به تموم شهامتی که جمع می کردم تا به قول شما حرف دلمو بزنم چیره می گشت؛ ترس از آبرو و حرمت شکنی هم به جای خود.

گلایه و تعاتب میان آندو با سکوت معنی دار اردلان و مادرش ادامه داشت تا سرانجام ایضاح و روشنی حاصل گردد. بی اینکه ربطی به

ظرفیت شان داشته باشد دلایل یکدیگر را به دقت می شنیدند و پس از بحث با سخاوت و کرم در مورد یکدیگر حکم می کردند. بدین ترتیب لاک از دهان برداشته و پس از رفع سو تفاهمات، تنها ماندند تا به سئوالات و ابهامات جزئی تر پردازند.

طرح برخی از سئوالات شاید رنجیده خاطرت کنه و از رو مصلحت بخوای بی جوابم بذاری؛ گستاخیه، اما دوست دارم صادقانه جواب بدی؛ مطمئن باش گفتن حقیقت، تو تصمیمی که گرفتم تاثیری نمی ذاره.

خوب منم همین انتظار رو از تو دارم؛ پس شروع کن و هرچی تو سرته به زبون بیار.

از سال هایکه اونجا بودی بگو؛ از نحوه آشنایت با اون، از ازدواجت، آینده دخترت؟

یه وقت تعارف نکنی چیزی جا بندازی؛ راحت باش.

چطور مگه؟

هیچی، همین چند تا سئوالی که کردی یعنی همه اون نوزده سال، باشه بهت میگم؛ اما اگه کلافه شدی بهم بگو.

همون طور که می دونی اون سالها از رو چشم هم چشمی همه متجدد شده و بچه هاشونو برای ادامه تحصیل می فرستادن اروپا، ما هم از این قاعده مستثنی نشدیم.

اردلان بینوا بعد از خدمت سربازی مجبور شد یه سال دیگه دل پیشه کنه و وقتشو با رفتن به کلاسهای زبان پرکنه تا منم دیپلم بگیرم؛ خلاصه سال بیست و هفت همگی عازم فرانسه شدیم. حدود سه ماه پاریس موندیم و بعد از کلی تحقیق عاقبت سر از مون پلیمه درآوردیم. با شروع درس وکالج پاپا برگشت اما مامان یه سال نزد ما موند تا به محیط عادت کنیم و جا بیفتیم.

تا سال سی و سه همش تکرار مکررات بود و اتفاق خاصی رخ نداد البته برای من. دل مشغولی و دوری از خانواده رو فقط تعطیلات می تونسست؛ محو کنه؛ اونم سالی یه بار. دانشگاه تا اخذ فوق لیسانس ادامه داشت؛ همونطورکه می دونی؛ من ادبیات تموم کردم و اردلان هم آرشیتکت شد.

ازدواج اردلان با مونیک هم همون سال سرگرفت؛ وصلتی که از هر نظر ایده آل بود و هست؛ حتما شنیدی که مونیک اهل بلژیکه، خانواده اش بعد از جنگ جهانی اول برای همیشه آنت ورین رو ترک می کنن. پدرش از معمارهای معروفیه که تو اکثر شهرهای فرانسه حداقل یه کار بزرگ و شاخص از خودش به جا گذاشته؛ بگذریم.

... تا تعطیل می شدیم بلافاصله سر از تهران درمی آوردیم؛ اما اون سال ما میزبان شدیم؛ خاله کوچیکه هم با اینا اومده بود. اومده بودن تا هم تو جشن عروسی شرکت کنن؛ هم تو جشن فارغ التحصیلی ما. بیست روز



بعد، پس از شش سال به اتفاق مهمونها به ایران برگشتم. اما این بار بدون اردلان، چند ماه اول رو خوردم و خوابیدم؛ اوضاع که تکراری شد حوصله ام سررفت و به فکر کار کردن افتادم؛ دو سه مورد مناسب هم گیر آوردم؛ اما وسوسه های اردلان حس و حالی برام نمی داشت؛ اصرار داشت تا برگردم و تو شرکت ساختمانی تازه تاسیسش که برنده دو تا پروژه بزرگ شده بود مشغول شم؛ از طرفی مونیک هم ماههای آخر بارداریشو می گذروند؛ باینکه زندگی تو اونجا رو ترجیح می دادم اما بازم دلدل می کردم؛ تا اینکه پاپا رو راضی کرد و انداخت به جونم که دست تنها موندم؛ بفرستین بیاد کمکم.

خلاصه سال سی و پنج مجددا برگشتم و به محض ورود مشغول شدم. شرکت با حمایت پدرزنش رفته رفته بزرگتر می شد؛ اغلب دنبال پروژه های ناتمام شرکتهایی می رفتن که توش مونده و نمی تونستن به تعهداتشون عمل کنن؛ شرکت اصولی و منطقی به کارش ادامه می داد و کارگاهها از پس هم اضافه می شدن؛ بطوریکه کارکنان ظرف دو سال از چهل و دو سه نفر، به هزار و دویست نفر افزایش پیدا کرد.

سال سی و هفت دپارتمان آمار و بودجه رو راه انداختم. مجموع درآمد و هزینه ها، صورت وضعیت ها و روند کلی عملیات کارگاهها رو ماه بماه آنالیز کرده؛ گرافی ترسیم می کردم که با یه نگاه از همه چیز سردر

بیارن... با ارائه کار دقیق کارمون به بیرون از شرکت هم کشید؛ قبول سفارشات پی در پی بخشی رو که یه سال پیش با سه نفر استارت زدم؛ به یه اداره بزرگ تبدیل کرد.

اوائل سی و هشت با خائن خرافاتی، به عنوان مدیر یکی از همون پروژه های نا تمام ورشکسته که دست به دامن ما شده و می خواست نجاتش بدیم؛ متاسفانه آشنا شدم؛ آشنایی که آینده مو تباه کرد. از یاد آوریش منجرم؛ چون بی نهایت دپرسم می کنه؛ فقط می تونم بگم از هشت سال زندگی مشترک به جز زجر و درموندگی و پس روی چیز دیگه ای ندیدم؛ استفانی ثمره وصلت تلخ و منحوس مون هم بواسطه پرکاری من، زیر نظر مادر بزرگ بی عاطفه و خرافاتی تر از پسرش طوری بزرگ شد که علنا تحت تاثیر اون عفریته، آخرین بار تو روم وایستاد و اونا رو به من ترجیح داد. الان سیزده ماهه که دارم نفس می کشم؛ گاهی اوقات هم حس مادریم گل می کنه و دلم براش یه ذره می شه ...

اون شب تا دیر وقت زوایای مختلف زندگی رو برام ریز و ریزتر کرد. با اینکه زیر و بم زندگی منو می دونست؛ اما اصرار داشت گذشته مو دم به دم از زبون خودم بشنوه تا بعدها از شنیدن ناگفته ها، واگرایی و دوری پیش نیاد. پس از قول و قرار با اردلان و بدرقه وی، با دل قرص و خیالی راحت تصمیم گرفتم تا از روز بعد کارمو مجددا پی بگیرم.

در غیاب و قدم بریدن نه چندان طولانی، مجموعه توسط مردانی با کفایت بدون مضایقه اداره شده و همه چیز به طبع بود جز دو سنگینی واضح، یکی ملال آور و گران جان، دیگری زباب پراندن دلچسب و دلستان. بله منظورم عدم حضور جم و قلک پرشده فرضی شرکت به سبب عدم دسترسیم.

هفته ای بسر شد و قلق کار دستم اومد؛ با چند تا جابجایی به گمانم دل چند نفر گرمتر شد. به پاس تحمل جمال، کسی که از بالا لغزیده و کارکردن، زبردست زبردستش رو هرچند کوتاه ننگ نمی دونست؛ به جای یکی از مدیران داخلی که پستی فنی طلب می کرد منصوب کردم؛ انتصابی که فراخور اون از مزایای بیشتری برخوردار می گشت.

دیدنم اومد و گفت: اقرارم خوب چیزیه، اعترافی که ماها، اونم تو دلمون فقط به خدا می کنیم و اسمش می شه توبه و ترساها هم از پشت حجاب و پرده به کشیش هاشون. قبل از اینکه به دادم برسی و به زندگی برم گردونی از بداندیشی هایی که راجع بهت کردم دچار عذاب وجدان می شم؛ خودمو لعن و نفرین می کنم. چون طی این مدت فهمیدم؛ به اونیکه می خواستی رسیدی؛ مضاعف بر اینکه پخته تر هم شدی. هنوز یادمه نرفته که به نقطه ای زل میزدی و آه و فغان محرومین و مظلومین رو کنار هم قطار می کردی؛ بعد با دل پر می رفتی تو رویا واسه خودت

وصف می کردی و لذت می بردی؟ حالا اون لذت کاذب، اون ستودن ها، عینی و واقعی شده چون از ته دل بهشون عمل می کنی... بهر حال از اینکه کنارتم خوشحالم و تا ابد مدیونتم. راستی از آقای جم منش چه خبر؟

متاسفانه فرقی نکرده و به جز دور و بریاش کسی رو به خاطر نیاره؛ تقدیر این نیک مرام هم اینطور رقم خورده و کاریشم نمی شه کرد؛ هرچقدر از محسناتش بگی کم گفتی؛ تو همین یکی دو سال اخیر، بیشتر اوقاتشو صرف من کرد؛ درست مثل زبردست مشاوره امین و بی ادعا تنها کسیکه تونست با نصیحت ها و شوخی هاش دلمو گرم کنه و روحمو جلا بده؛ اما بدجوری پا پس کشید.

ضمنا این حرفها رو دیگه تکرار نکن؛ تو هیچ دینی به من نداری؛ امروز گذشته رو تو بخاطر آوردی و چند وقت پیش هم من مرور کردم؛ یاد از قدیما برای خیلیها از جمله خود من خوشاینده، گرچه به جز سگدو زدن و اشکنه خوری و حسرت بردن چیزی به خاطر نیارم؛ اما دوست دارم و ترجیح می دم با جمال، جمالی که اون سالها بهم روی خوش نشون داد؛ ساعتها بشینم و گپ بزدم. راست میگی فرقی نکردم؛ پس حالا که برگشتی انتظار دارم از ته دل بازم همسفره ام بشی.

تو بگو؛ از افشار و خواهراش چه خبر؟

خبراً رو از قهرمان می شنیدم؛ پنج شش ماه پیش آخرین باری که دیدمش بازم از مریضی افشار و اینکه حال و روز خوبی نداره می گفت؛ گویا تو هتلی خودشو پانسیون کرده. راستی یادم نبود تا بهت بگم؛ از طریق مادر حریصش از ارثی که بهت رسیده؛ مطلع می شه.

به مادرش میگه: من از اون پسر جز صداقت و دوندگی چیزی ندیدم؛ اما ازش غافل شدم و حشوو ناخواسته ناحق کردم؛ عوضش آقاجون جورمو کشید؛ به هر حال منکه راضیم نوش جونش. به یکی مثل اون برسه و از قبلش، زندگی چندتای دیگه متحول بشه و رحمت به روحش بفرستن خوبه یا به زنهای آزمند و بچه های نا اهل و بی عرضه اش. وراثتی که یه سره پشت سرش لغز می خونن؛ با مالی که داشتی و داری پنجاه سال دیگه هم می تونی جولون بدی. دست از طمع بردار.

گفتم: عجب! با گفتن حرف دلت هم خودتو سبک کردی؛ هم منو از شریه کینه ی دیرینه راحت، الحق که هیچ کاری سختتر از شناختن موجود دو پا نیست؟

همون روز یکی از همون دو پاهای کشیده و سراغم اومد؛ اومده بود تا به قول خودش جای باش بچه اش رو ببینه و برایش پدری کنه.

ستایشی خواهر زن لطفی با کنایه گفت: از فامیل هاتون اومدن؛ یه

آقای سیاه چرده به نام مختار. بگم بیان تو؟

مختار بیگ؟

با پوزخند جواب داد: لقبشونو نگفتن؟ واقعا بیگن؟ بهشون نمیاد.

زدم تو ذوقشو وگفتم: راهنمایی شون کنید بیان تو، ایشون از صد تا

بیگی که شما و مادرتون تا حالا تو آبادی تون دیدید؛ بیگ ترند.

تا وارد شد؛ چشماشو گرد کرد و گفت: سینا خودتی؟ آره بابا خودشه،

چه تشکیلاتی داره خدا.

گفتم: مختار بیگ گواتر کجا اینجا کجا، آره خودمم. از مفارقت جانکاه

و ملال انگیزمون فقط چهارسال می گذره؛ یعنی خیلی پیر و شکسته شدم

که نشناختیم؟ چند وقت پیشا قصد کردم به کوبم و پیام نزدت، اما نشد؛

سر از کویر در آوردم و دلخوری هاش امانم رو بریید و بی رمق

برگشتم تهران...

قدری به تعارف گذشت؛ خاطرات اونجا رو واسه هم زنده کردیم؛ یکی

دو جا از دفترچه مو براش خوندم؛ ... (کاری که گواتر با من کرد

می دونستم پشت بندش دل تنگی برام میاره؛ آخه معلوم نبود که بازم

می بینمش؟)، (وقت گسستن از خلیج دنج و مختار بی ریا فرا رسید وداع

با خوبیهها، هم در نظر هم در عمل سخت و دشوار می اومد. تا خروجی

شهر پای پیاده با پسرش همراهم شدن؛ وقت مفارقت حق حق مردانه ای

درگرفت که تا ابد بیاد خواهم داشت.) بعد از خوندن یادداشت هام حرکت

نفسش برای کسب دلیلی که ازش انتظار داشتیم کافی بود و برام یه دنیا ارزش داشت. تا ازش پذیرایی نکنن دقایقی برای فهم بیشتر سکوت کرد و منم حرفی نزد؛ از برق مواج چشمان نمدارش به نهایت و اوج پی بریش می شد بی گمان پی برد.

با مراجعه یکی دو دقیقه ای احمدی و یکی دو نفر از پرسنل، کم کم از اون حال و هوا در اومدیم و با اومدن جمال محفل کوچک مون ساعتی هم به گزگز و شوخی گذشت.

پرسیدم: مختار بیگ نگفتی تو تهران چکار داری؟

جواب داد: پانزده ساله تهران رو ندیدم؛ پشیمونم نیستم؛ می دونی دیگه احساسم از جنس این طرفی ها نیست؛ اما تو با مروت و حرفهای به یاد ماندنیت هم منو دگرگون کرده هم پسرانو، رضا میگه صحبتهای آقا سینا رو با یه بارگوش کردن هرگز نمی شه فهمید؛ میگه اومد گواتر و یه ماه و نیم موند؛ وقتی ازش پرسیدم: عمو حوصله ات سر نمی ره؟ گفت: نه از ته دل دارم نفس می کشم؛ رضا جان غربت برام رنگی نداره؛ رنگ غربت فقط به تنها بودنشه؛ من که تنها نیستم.

درحالیکه عمو لبریز از احساسات بود؛ اونم چقدر لطیف و شکننده. دوست دارم با یکی بشینه ساعتها گپ بزنه و منم شش دونگ گوش کنم؛ بیشتر به همین خاطره که می خوام برم دانشسرا و ادامه تحصیل بدم.

آقاجون کاشکی می تونستیم پیداش کنیم؛ لااقل هفته ای، ده روزی یه بار می دیدمش تا دلم قرص شه.

خلاصه راه می ره و از تو حرف می زنه؛ تموم فکر و ذکرش عمو سیناست. سینایی که اگه بخواد دست نیافتنی بشه عالم و آدم نمی تونن گیرش بیارن؛ این دیدار خجسته رو میدارم پای اقبال اون، چون آدرس خونه مستاجریت رو گم کرده و با چیزهایی که تو ذهن این بچه مونده بود؛ تونستیم خونه آقا کاووس رو گیر بیاریم. بهرحال اگه اجازه می دی؛ بیاد دیدنت.

مگه با خودت آوردی؟

آره با هم اومدیم؛ با هم دوره اش سرکوچه اس، بهشون گفتم و ایستن تا خبری بگیرم.

چکارکردی مرد، چند ساعته کاشتی شون سرکوچه که خبر بگیری؟

\* \* \*

منشی وارد شد و اطلاع داد که آقایون تو سالن منتظرن.

بلند گفتم: جوانمرد بیا تو، بیا تا عمو بینه تو رو. هم دوره آقا رضا شما هم بفرمایید.

بغلش کردم؛ بغضم گرفته بود؛ رضا داشت گریه می کرد.



... آفرین به این همت و تصمیمی که گرفتی؛ می دونی سختی کارت همین بوده که از پدر و مادر و گواتر تونسستی دل بکنی؛ مطمئن باش بقیه راهت به این سختی نیست. روزی که دوره دانشسرا رو تموم کردی و میری برای خودندن مدارج بالاتر رو دارم می بینم؛ اون روز زیاد دور نیست. الان خوشحالم ولی اگه در غیاب پدرت روی من حساب باز کنی و بهم تکیه کنی؛ خیلی بیشتر از این خوشحال می شم. پس درس رو بخاطر شاگرد اولی و اخذ بورسیه نخون؛ کوه نیستم اما سعی می کنم برای تو باشم. جمال این خانواده لعل و جواهرن، ببین چه یلی پرورانده؛ همین جوانمرد با اینکه اون موقع سنی نداشت؛ یار و یاورم بود و نمی داشت تنهایی بهم غلبه کنه.

مختار بیگ: سینا خان خجالت مون نده؛ قرار نیست سر بارت بشه؛ بهشون جا دادن؛ خوابگاه دارن؛ فقط پندش بده که سفیهی و نادانی نکنه؛ دست از این نقاشی های مضحکش برداره؛ فکر و ذکرش درس خوندن باشه تا مثل من نشه.

رو به رضا گفتم: هنوز هم ادامه می دی؟

از بیم پدر، با شرمساری سری تکان داد.

گفتم: مختار بیگ کشیدن تصاویر مضحک رو من بهش گفتم ادامه بده؛ چون توانایی شو داره؛ اونایکه می کشه کاریکاتورن نه وقت تلف

کردن؛ الان از راه این هنر پول خوبی می شه در آورد. نگران این موضوع نباش و بسپار بمن.

الان چیزی همراهت هست؟

بله ای گفت و دست به ساک اش برد و دفترچه ای رو بیرون کشید. تا رو میز گذاشت؛ شناختم و اولین کاریکاتور ناشیانه خودمو تو صفحه اول دیدم. از جمال خواستم تا با هم مرور کنیم. تصاویر متعددی از پدر، برادر، معلم و کسان دیگر. ذکر تاریخ زیر هرکدوم نشون می داد که رفته رفته تو کارش متبحر شده؛ می دونستم غیر از روزنامه کیهان که به طور اتفاقی گیرش می اومد؛ از کسی یا جایی الهام نمی گیره و هرچی هست تو ذاتشه. شگفتی و تعجب من و جمال، پدر خود رأی و نیمه مستبد رو هم به پای میز کشوند. با سئوالاتی که ازش می پرسیدم؛ با صدای گرفته اش برای هر کدوم توضیح مختصری می داد و سکوت می کرد. پس از تعریف و تشویق، همه رو به نشستن دعوت کردم و به ستایشی گفتم تا آلبوم یکی از مجله های معروفی که کارهای چاپی شون رو انجام می دادیم؛ برام بیاره. وقتی نگاه مختار، به قول خودش به مضحکه ها افتاد خنده معنا داری کرد و پسر رو با گفتن پدرسوخته غلیظی تشویق کرد و گفت: چه عرض کنم؛ به گواتر که روزنامه نمیاد حالا از کجا قاپیده؛ نمی دونم.

اون روز تا غروب دلمو با صفای پدر و پسر حسابی جلاء دادم و برغم  
اصرارهایم مبنی برهم خونگی رضا و دوستش با من قبول نکردند و از رو  
ناچاری احمدی رو مامور کردم تا پی کارشون باشه.

دو روز بعد مختار با دلی قرص تهران رو ترک کرد و رفت.

آخرای شب تازه از مهمونی رسیده بودم که لطفی سر از بالکن کشید و  
گفت: سینا خان کجایی؟ امشب چقدر دیر کردی؟ از عصر تلفنت یه ریز  
زنگ خورده تا حالا، چند بارم از شرکت با منزل ما تماس گرفتن؛ گویا راه  
دوره! آرزو می گفت؛ آقای موبد به شرکت زنگ زده و کارتون داره؟ کاری  
داشتی بگو.

کلید در رو نچرخونده؛ صدای تلفن بلند شد؛ سراسیمه خودمو رسوندم.

الو سینا؟ معلوم هست کجایی؟ عصر تا حالا چند بار زنگ زدم.

مگه چی شده؟ شام رو با برادران عماد خوردیم و الان رسیدم.

والله چی بگم؛ برای اردلان اتفاق بدی افتاده؛ هیچکس هم خبردرست

و حسابی نداره!

یعنی چی؟ چه اتفاقی؟

چند روز بود که از پستخونه مرکزی پاریس زنگ می زدن و می گفتن

باید شخصا بیایی و بسته امانتی تو تحویل بگیری؛ گویا وقت نداشت تا بره؛

یه بار هم خانمش با کارت شناسایی اردلان مراجعه می کنه؛ اما به اون

تحویلش نمی دن؛ خلاصه بعد از چند بار پشت گوش انداختن عاقبت امروز صبح میره پستخونه.

فریاد زنان گفتم: خوب، بعدش.

تحویل می گیره؛ می بینه فرستنده و آدرس طرف رو نمی شناسه؛ جلوی پستخونه قصد می کنه تا بازش کنه! به محض باز کردن؛ بسته می ترکه و بنده خدا زخمی می شه. بلافاصله می رسوننش بیمارستان، تو اون وضع و حالش فقط می تونه همین چند تا کلمه رو بگه. چهار و نیم بعداز ظهر هم.

چهار و نیم بعداز ظهر چی؟

متاسفانه تموم می کنه.

خشکم زده و باقی حرفای سیامک رو دیگه نمی شنفتم. لطفی و زنش به هوای دادی که می زدم؛ سر رسیدن و سیامک باقی حرفها رو به اونا گفت و قطع کرد. گویا زن اردلان یه ساعت بعد از حادثه از تو بیمارستان به آتوسا خبر میده که هر جور هست خودتونو برسونید.

تا به خودم اومدم؛ زنگ زدم خونه جم منش، شوهرخاله آتوسا گوشی رو برداشت و با صدای گرفته همون هایی رو که سیامک گفته بود؛ تکرار کرد. ادامه داد: ماهرخ و آتوسا، آقای جم منش رو به ما سپردن و ظهر

نشده راهی فرودگاه شدن؛ اما متاسفانه زمانی می رسن که کار از کار گذشته.

تا خود صبح گوشی دستم بود و عاقبت تونستم از طریق نگهبان شرکت اردلان، شماره خونه شو گیر بیارم. با دلهره زنگ زدم؛ گوشی رو فرید برداشت؛ گریه می کرد و نمی تونست حرف بزنه. چند لحظه بعد آتوسا گوشی رو گرفت؛ ظاهرا گریه هاشو کرده بود؛ به دلداری هام چند تا ممنون و مرسی گفت و تو به دنیا بُهت، ازم خداحافظی کرد.

به خونه شون زنگ زدم؛ این بار با خاله آتوسا صحبت کردم؛ گرچه حالش بهتر از اونا نبود؛ اما تونست هفت هشت دقیقه ای حرف بزنه.

پرسیدم سیامک از کجا فهمیده؟

جواب داد: سیامک الان چهار ماهه که اونجاست؛ این مدت رو تقریبا با

هم بودن.

گفتم: به نظر شما تکلیف ما چیه، نباید بریم؟

گفت: رفتن ما به سادگی رفتن آتوسا و ماهرخ که نیست؛ تا بخوایم ویزا

بگیریم و بریم؛ خودتون بهتر می دونید که کلی طول می کشه.

شماره سیامک رو ازش گرفتم و آخرای شب گیرش آوردم.

سلام تسلیت عرض می کنم؛ چه خبر؟ چکار کردین؟ حال زن عموت و

بقیه چطورن؟

باورمون نمی شه؛ طفلک تو پزشکی قانونیه و میگن حالا حالاها طول می کشه تا تحویلش بدن. پلیس هم سفت و سخت دنبال ماجراست؛ متعجب اند که انفجار بمب دستی اونم نه صبح جلوی اداره، چرا به کسی جز اردلان صدمه نزده؛ همه مون منگ و هیرون موندیم. به ذهن هیچکس خطور نمی کنه که کار کی می تونه باشه؛ با گریه ادامه داد: از این بشر بی آزارتر هم بود؟ ...

سیامک تو پاریس چکار می کنی؟

خیر سرم می خواستم تو شرکت اردلان سهام دار بشم.

تکلیف من چیه؟ چکار کنم؟ پاشم بیام؟

نمی دونم؛ میل خودته، اما تا بخوای بجنبی و بیای؛ فکرکنم دیر بشه. حالا باش تا خبرت کنم. راستش می دونی تو این اوضاع و احوال کسی حال رفتن به سفارتخونه و فرستادن دعوت نامه نداره. درسته؟

آره خوب، ولی وظیفه حکم می کنه که باشم؛ واله موندم. آخه این چه بدبختی بود که گریبان این بنده خدا رو گرفت؛ اون از وضعیت پدر، اینم از دسته گلش، سیامک منو بی خبر نذار؛ تا بعد.

جم منش اونقدرهام که فکر می کردن؛ بی حواس نبود. هرکی رو می دید سؤال پیچش می کرد و می گفت: شادی و شوهرش اینجا چکار دارن؟ چرا نمیرن خونه شون، ماهرخ کجاست؟ ...

دور و بری هاش مجبور می شدن بهش دروغ بگن؛ واسه همین طاقتم طاق شده و به جز دو بار عیادت دیگه اونورا آفتابی نشدم.

اخبار اونجا رو از طریق سیامک جویا می شدم. آتوسا همچنان بی قراری می کرد و آروم نمی گرفت؛ با اینکه می دونست هرروز تماس می گیرم؛ اما همچنان بی میل بود تا با من صحبت کنه؟ ده روز پس از ماجرا، مراسم خاکسپاری به اصرار همسر اردلان و رضایت مادر، تو پاریس برگزار شد و هفته بعد از اون به اتفاق همسر و فرزند اردلان به تهران برگشتند تا مراسمی هم تو تهران برگزار بکنند. بزرگترین دغدغه شون عکس العمل جم منش بود؛ اما تا برسن؛ باجنابش زحمت گفتن شو به عهده گرفته و خیال همه رو راحت کرده بود.

اشکهای جم آروم جاری می شد و می گفت: اردلان تو پاریسه، همین روزها پیداش می شه؛ اینقدر دلتنگی نکنید. راستی فرید بابات چرا با شما نیومد؟... فامیل پرجمعیتی نداشتند؛ اما دور و بر خانواده هم خلوت نبود؛ آتوسا سنگین و رنگین تر از قبل برخورد می کرد و منم قاطی کس و کارش بهشون سر می زدم؛ سه روز به چهلم مانده؛ خانواده زن اردلان هم سر رسیدند؛ ژاک و استفانی هم با اونا اومدن؛ غیراز من ظاهرا کسی از اومدن اون مردک یکه نخورد. به جز زن جم، سیامک، افسانه و شوهرش کسی با من دمخور نمی شد. بعد از مسجد، تو رستوران سرخیابان شون

شامی دادند و بعد اون بعضی ها تسلیت گفته و رفتند و یه عده هم همراه شون برگشتن خونه. به جز موبد هیچکس بهم تعارف نکرد؛ بغضم داشت می ترکید؛ واسه همین از همون جا خداحافظی کردم و برگشتم خونه.

دو روز بعد، از رو کنجکاوی به سرایدار خونه جم زنگ زدم؛ مهمون های خارجی شون شب قبل رفته و فقط استفانی مونده بود. دلم راضی نشد و به خونه خود جم زنگ زدم؛ خودش گوشی رو برداشت؛ من حرف می زدم و اونم با تک کلمه ها جوابمو می داد.

گفتم: مصیبت بزرگی بود؛ متاسفانه ضربه هولناکی رو که بهتون وارد شد هیچ جور نمی شه جبران کرد؛ وقتی از دست دادنش برای ما اینقدر سخته و دشواره، تو و خانم جم چی بگین. اما اگه اینطور بخوای تو خودت بریزی و دم نزن؛ یقین بدون از بین میری؛ یه کم صبور باش... شنیدم دخترت مونده تا از تنهایی درت بیاره؛ آره؟

گفت: آره یه هفته می مونیم و با هم برمی گردیم؛ اونجا کلی کار دارم؛ وضعیت شرکت رو باید سرو سامان بدم.

ژاک چی، باهاش آستی کردی؟

مکشی کرد و گفت: نه؛ ولی اونجا مثل ایران نیست که بعد از جدایی همه چیز فراموش شه؛ هرچی باشه پدر این بچه ست.



حرفشو قطع کردم و گفتم: پس من چی؟ حرف هایی که زدیم چی می شه؟ چقدر عوض شدی؟ چرا مثل یه مقصر باهام رفتار می کنی؟  
به عمد بود یا که صداش کردند؛ چون میون بچمون به خودش پیچید و گفت: باید برم؛ کاری نداری.

از رو لجبازی جواب دادم: از اولش هم باهات کاری نداشتم. فقط دلیل اون همه ابراز علاقه و ظاهر سازی رو متوجه نشدم. بهر حال از دو حال خارج نیست یا تو کوتاه نظری یا من به نوعی همیشه قربانی. گوشه رو بدون خداحافظی قطع کردم. از اون همه تعلق و ارتباط چیزی باقی نمونه بود؛ سست و کرخت به اعماق سوت و کور درونم خزیدم.

سه ماه بعد (دی ماه چهل و هفت) بی اینکه رغبت کنم و سردر بیارم که چرا آتوسا بهم بی توجه شد و ازم برید؛ این بار مجموعه و شرکت رو من چوب حراج زدم و برادران مرادی خیلی زود صاحب اونجا شدن. خونه رو نیز با مستاجرش زیر قیمت رد کردم. به جمال، پسر مختار و ... فراخور حالشون رسیدم و ثروت متورم شده متناقض با حس درونم رو هم موقتاً سپرده کردم؛ تا بوقتش از طریق حق و صلاح به یک چشم گرداندن به بخشایم.

دلم بعد از بیست و پنج سال با کویر و دره بیدان بود؛ درنگ نکردم.

پایان



آروم و مرموز با چشمای مورب خوش رنگش تو چشم زده بود.  
نگاه نافذی داشت.

بهش گفتم: دوسه تا برات دارم؛ نگم دق می کنم؛ حاضری، پس گوش  
کن تا بگم: یکی اینکه دوست داری مدام لج بکنی؛ دوم اینکه تنبل و  
تن پروری، اینا به کنار، اصلا می دونستی خیره شدنت یجورایی خاصه،  
خیلی اعصابی. سعی کن لااقل این عادت رو ترکش بکنی؛ تو به این خوبی،  
این چند تا کارزشت رو هم نکن.

می خواست از گوشه پسله هاش چیزی رو کنه و جوابمو بده؛ خیلی  
زور زد؛ اما نتونست.

پی حرفهامو گرفتیم: ببین قسم نمی خورم؛ التماس نمی کنم؛ یک کلام میگویم و دوست دارم باورت بشه؛ ناسلامتی چشم و گوش منم لابلای این مردم باز شده و با همین غم و شادی ها قد کشیدم. اونقدرهام که فکر میکنی بی خبر نیستم؛ شاید از ته دلشون آگاه نباشم اما می خوام بگم منم به قول و قرارام پابندم. پس بیخودی تن نزن؛ شونه هم خالی نکن؛ خفت عقل که نداری حال و روزمو ببین و بفهم که فکر ناجور ندارم.

تو و هم قماشات که به تک نگاه ته ماجرا رو می خونین! حالا چی شده به مقرر اومدن من گوش تیزکردی؛ اینقده بی قدر نباش؛ شاید به گمان تو بینمون فرق و توفیر نباشه؛ اما یقین کن که داره؛ کارایی که می تونی و ازت برمیاد از من و امثال من کی ساخته اس؛ از اینکه سربرنگاه میری سراغشون و با نشستن ور دل شون میشی عینا خودشون و طولی نمیکشه تا از جیک و بوکشون سردر بیاری؛ سَرّی که هیچ وقت تا خودشون نخوان کسی بهش واقف نمیشه؛ آخرشه.

لبخند به لب ادامه دادم: یا شل و از هم رهیده ای یا ستبر و سفت، من که از کارات سردر نیاوردم. ولی انگاررخسارگرمت میگه که کم کم داری رام و منقاد میشی. نه؟ هنوزم شک داری؟ شک چی؟ نمی گی تو اون دل وا مونده ات چی میگذره؟ اگه دل داری، که شک دارم؛ مقرر بیا، ده بگو خلاصمون کن؟

میگی لابد بی جنم ام؛ از سرسوزنم کمم. هان، حرمت شکنم؟  
می دونم نمی خوامی سترشون بی افته سرزبونا، قول مردونه بدم که فرومایه  
نشم؛ جلو من کم میاری؟ خوب دیگه این فکر رو نکن؛ حواست بامن باشه  
گوش کن چی میگویم؛ ببین دوست دارم نقالیام عین قصه ها نشه؛ بابا من  
در آوردی نشه؛ نرم و آسون و سلیس، بنویسم اون چی که هست.

قرارمون اگه جا بگیره؛ از هرچی که زشت و شنیعه رد می شیم و  
گوشامون یکیش میشه دروازه، بیا شلتاقی نکن؛ گله و ناله هم نکن.  
کاویدن و گشتن اگه باتو بشه؛ پیچوندن شو من می تونم.

آه کشداری سرداد و گفت: خدا بخیر بگذرونه چون اگه چابک نباشم؛  
تو میشی شاعر و من میشم وزن مصراع هات. می بینم یه نموره مونده که  
راضیم بکنی؛ باشه حرفی نیست؛ اما اول شرطمو گوش کن.

حالا که نه بداره نه به بار، همه چی میزون و بی غل و غشه، حرف  
زدن از رو شکم سیری و قول دادن آسونه، اما امان از وقت پشیمونی و  
چه کنم ها، قصد ندارم رعب به جونت بندازم؛ فقط میگویم تا حرفهامون از  
همون اول کار، حرف باشه؛ به چیزهایی که گفتی، بیا و به قول خودت  
پابند باش؛ غیراین باشه و خیالت اگه آسوده اس، رک بگم بهتره که نباشه؛  
چون هیچ رقم نمی تونی زیرش بزنی و شونه خالی بکنی؛ مطمئن باش  
دیر یا زود باید تاوان شو پس بدی.

"قشم شم و کله هوز" میگن انتقام غذائیه که باید اونو سرد بخوری؛  
اگه هستی؛ بیار اون دست با صداقتو.

با تهدیداش حالمو گرفته بود؛ می خواستم جا بزنم؛ اما خیلی زود به  
خودم اومدم و دست شو فشردم. این شدکه شتابان مغار تیزمونو واسه  
ساختن قاب پنجره ها، واسه سرک کشی ورداشتیم؛ افتادیم به جون  
هرچی قصه از غصه ها بود؛ نقل خوشدلی ها و شاخ و برگ هاشون. مگه  
فرقیم می کرد که از چه دوره ای باشه؛ خیلی از حکایتاش مال سابق بود  
و اون دور دورا، پیشتر از پیشا. حیف که از بنیاد قول محذوری و چه و چه  
داده بودم. صد حیف.

تو دلم گفتم: میرحسن خان بیگ، از شنیده هات هیچ وقت مگریز؛ به  
قول و قراراتم پابند باش؛ سرگشته مباش؛ تک سوزن آدم باش.

اون اولایه کم بردباری لازم بود تا حکایتام شروع شه؛ یه کم که چه  
عرض کنم؛ راستش طاقتم از طمطراق و کر و فر نابه جاش حسابی طاق  
شده بود. غیبتش نشه؛ یه هوا تنبل بود. غُروبا چار و ناچار فانه از پشت  
دلم چیده و لب حوز می نشستم تا بیاد؛ چند روزی که گذشت عینهو  
عمری گذشت. عاقبت نیمه های جمعه ای کم رمق اما خرم اومد و اون  
چه ربوده یا عاریه بود؛ واسه تف دادن تو گوشام جاری کرد. یکی از  
قدیمیا.

کش دار بو کشید و گفت: اوم به به، تر و تازه اس! کیفوری مگه نه؟...

سری تکون دادم و گفتم: آره دارم کیف می کنم؛ کو بابا؟ اینکه چهل ساله اس؟ اگه تازه اینه، کهنه اش چه شود... (سرحرف خودش بود). بیا براش سال حالی کن؛ من می گفتم سالی و قرنی، اون می گفت بابا همین پریروز.

ماجرای یه شبه روستایی با سرو همسرش توکلبه قشنگ شون، میون جنگلی تو شمال اولین گشت و قضایا شد آغاز، نوم و نومچش همون ابتدا اگه راست کارت باشه؛ بایستی خزید تو عالمش، آره می دونم که لازمه پس بزن که بریم.

کرامت و اجدادش زاد برزاد مال اونجاها بودن؛ هرکی باهاش نسبت داشت و دور و برش می پلکید؛ باهاش توفیر داشت. تو نژادشون حتی یه نفر هم بور نبود. خیلی ها ساری (بور) صداس می زدن؛ عجب اخلاقی داشت؛ همیشه خنده به لب، خوش خلق، کسی که تموم هم و غمش درمون درد کس و کارش بود؛ راستش زیادم فرقی به حالش نمی کرد؛ چون غریبه هم براش آدم بود.

به هوای دل صاف و بی غرض اش اقبال و موهبتی داشت که نگو؛ کار و زندگی با زاغ و زوغ اش جائیکه حسرت و درنگ واسه آدمها به دنبال داشت؛ از اون جاهاکه قسمت هرکسی نمی شد تو تموم عمرش حتی یه

بارم بیننه؛ بیننه و لذت بیره؛ تا چشم کار می کرد پر از دار و درختای سایه دار، زمینش دریغ از یه وجب خاک خالی، همه جا علف، سمن، بنفشه زار و گلزار. جویبارها و نه‌رهای کم زور و گاهی هم پرو پیمون، چهچه و آواز خوش بلبلان و مرغان دگر، میوه‌های جنگلی هرچی که بگی؛ از تمشک و توت و بلوط بگیر تا گلابی، نارنج و چه و چه، راحت کنم بهشتی که به خوابتم؛ هرگز نمیاد.

از سحر تا خود شب هرکاری که بگی چست و چالاک می کرد؛ گاه تو مزرعه، گاه دامداری، حتی وردست ننه اش تو عطاری، با پرنده‌ها خصوصا شکاریا میونه اش خوب بود و می رفت به شکار، با اینکه تله و دام می داشت؛ اما بینمون باشه دل این کارو نداشت. نجاری، خراطی، عصارای هم می کرد؛ روغن کنجد و کرچک می گرفت.

گفتم که همه کاری می کرد اما کار اصلی اش اونم دست خالی، حفظ جنگل بود و بس. کار پدر و پدر بزرگش هم همین بوده. خوش به حالش کاشکی من به جاش بودم. به دور از هیاهو، کش و قوس و شکن هرچی شهر و شهری.

امان از دست زمنه، چون ته کارکرامت هم یجورایی بیخ و بن داشت. از دست چوب برا و قاچاقچی هاش، تهدید و درگیری هاش می نالید؛ این آخریا با اینکه ذله گشته بود؛ ولی هرگز از بی کسی غر نمیزد. بعد این



همه پیچش و خم تو سی و هفت سالگی اش هنوزم هیچی نداشت؛  
عوضش نفس گرم مادر و زن و بچه های سالم و قبراق و داشت.

راستی اول کار به رویه ما خو بگیرید؛ قراره گفته هاشو تندتند بنویسم  
و بپریم لب پنجره اون یکیا، نظرش اینکه دمکش نمی خواد؟!...

سروین و پسرش صالح، صادق و صابر با داشتن ته تغاری آنهم دختر  
زیرسایه پدرخوش و خرم بودن. سابق بر اینا وقتی که جورشون جور بود؛  
بیشتر از اینا خوش بودن. اون وقتا هنوز خیلی هاشون جاکن نشده؛ کنار  
هم دیگه پشت هم بودن؛ کارشون کارستون، زندگی وقف مراد، تا اینکه  
وسوسه واسطه ها عاقبت غالب گشت و راسته چوب فروشا، جاشونو خوش  
کردن. شهر و شهرنشینی واسه همچو کسایی نورسته، اولاش چه  
قدر محنت داشت. کس و کار الک شده اش هرکدوم به طریقی رفته و از  
اون همه جماعت دور و بر، مونده ها زن و بچه ها و ننه اش بودن. کل عمر  
ننه که سهل باشه؛ پدر و چند پشت اونم یکی بعد دیگری اونجا زیسته  
بودن. ننه اگه سرش می رفت؛ حرفش نمی رفت. بحرف پسرای شهری اش  
وقعی نمی داشت؛ تو بگو ذره ای پا پس بکشه؛ تره هم خرد نمی کرد.

اینم بگم خبرچین گاهی اوقات کَمکی خنگ می شد؛ جاهایی از ماجرا  
رو خوب نمی گرفت. حرف هاش خیلی وقتا فاقد حس و بو بود. تو بگو  
فارغ از انسانیت. به فرض حالیش نمی شد که برادرها و فامیلهها کی جذب

محبت های کرامت و مادرش می شدن و گاه بی گاه سراغشون می اومدن و کی به وقت و موقع گرفتاری و اضطرار، بهرحال قزن قفلی رو هر از گاه از گوشه یقه اش باز می کردم و به تک زبونش می زدم؛ تا حواسش جمع کار باشه.

همسرش سروین یادگار خاله بزرگ، شیرزنی صیقل خورده و اهل، که زندگی تو قعر جنگل رو با تموم سختی هاش دوست داشت و سایه وار شوهرش رو مماشات می کرد. از دار دنیا یه برادر آنسوتر داشت. پسرش گرچه کوچک و صغیر بودن؛ اما تحت نظرش تموم درختای جنگل و گل و گیاهها رو به اسم می شناختن؛ کارای روزمره شون ترتیب خاصی نداشت؛ هرچی که پیش می اومد همگی تو اون دخیل بودن. از جمع آوری گیاههای جورواجور برای مادر بزرگ کابیله زن تا رسیدگی به امورگله کوچک شون، از کاشت و داشت مزرعه تا هیزم شکنی، گاهی هم که نوبشون می شد؛ یکی شون کیفور از همه، همراه پدر به ده می رفت.

چند وقت یک بار واسه فروش هیزم، داروهای علفی ننه ساری و قیماق های سروین عازم آبادی می شدن تا شمع، موم و قندی معاوضه کنن و کمک خرجشون بشه.

این وسط یارکمکی و همراه پدر از خوراکی های الیاس حکیم و مهربون بیشتر از سهم بقیه می تونست منتفع بشه. یک مشت آب نبات

قیچی و قدری قره قورت، به وقت ناپرهیزی هم نصف قیفی کاغذی  
نخودچی و یک ورق ماما جیم جیم.

از سالهای دورکرامت مشتری الیاس بود و بین شون قریبی هم جاری،  
تا همدیگه رو می دیدن؛ قریحه طنزشون گل می کرد. قدری سربه سر هم  
می داشتن و غبار غم از هم می زدودن. پیرمرد عادت داشت تا با خوی  
خوش اش خستگی تن و کاسه ای دم کرده؛ روان جنگلبان رو تسکین  
بده. بعد اون گرچه علاقه ای به کسب اخبار نداشت؛ ولی ساعتی پای  
صحبت حکیم نشستن هم لطفی داشت.

با اینکه دستش بیشتر اوقات تنگ می شد و چوب خط بقال و خراز رو  
زودتر از موعد پر می کرد؛ اما یجورایی خودش و اهل خونه با این قضیه  
کنار اومده و شکایتی نداشتن. پرسه و چانه زنی توی دکانها واسه داد و  
ستد، بین بین هر جور بود؛ تا غروب پا می گرفت. چون دیگه وقتی نداشت؛  
لاجرم جلدی بر می گشت تا مبادا شبی از بچه هاش غافل بمونه.

بعد مسافت تا پست جنگلبانی باعث می شد تا جیره و مواجب شو دو  
ماه یک بار بگیره؛ واسه همین یه در میون سر برج یکه و تنها عازم  
می شد؛ تا خودشو به تنها اتوکار آبادی که صبح زود به شهر می رفت  
برسونه. همچون شب هایی خواب به چشاش نمی اومد.



از این رو آفتاب نزده با همسرش وداع کرد و راهی شد. هوا روشن نشده؛ خودشو به آبادی رسوند تا بتونه موقع برگشتن یکی دو ساعت وقت خرید و حساب و کتاب داشته باشه. بنده خدا می بایست چند کیلومتری هم پیاده گز می کرد.

ظهر نشده خوش خوشک به پُست رسید. با دیدن کارمند جدیدی که جای ناصری رو گرفته بود؛ یکه خورد. قدری خستگی در کرد و نگاههای کنجکاو پست بان، ناچارش کرد که بگه کیه و از کجا میاد؛ حین صحبت هاش مدام دل دل می کرد و چشم می چرخوند و رف و گنجه ها رو واری می کرد؛ عجله داشت تا سؤال و جواب ها تموم شه و برن سر اصل ماجرا. بیشتر از یه ماه می شد که سروین به ته مونده و باقی اون شندرغاز نقشه ها کشیده بود.

صدای نفس های بلند پست بان پشت به جنگلبان کرده چشم به قاب پنجره دوخته زبان بند آمده؛ که دیگه سئوالی نداشت؛ سالب و رباینده حسی بود که تا چند لحظه قبل حکم می راند. کار از دل دل کردن و حدس و گمان بردن گذشته و این بار دل تو دلش نبود. دست آخر، زخم زبون به جون خریده و سکوت رو شکست.

پست بان چهر پریده پاکتی رو به وی داد و سگرمه درهم کشید و هم چنان ساکت ماند.

نانخور بسیار، به جای حقوق و مواجب، نامه ای رسمی از طرف اداره  
به این مضمون دریافت نمود:

جنگلبان منطقه... آقای کرامت شریفی

با سلام، مطابق گزارشات مکرر بازرسی (موجود در پرونده) از منطقه  
تحت حفاظت شما مبنی بردرگیری و عدم همکاری با عوامل پیمانکاران و  
تسامح در امور محوله و فروش غیرقانونی درختان بریده شده؛ ضمن توییح  
و درج در پرونده، به مدت شش ماه از تاریخ این ابلاغیه جریمه نیز  
میگردید؛ بدیهی است در صورت تکرار از کار برکنار و به مراجع  
ذی صلاح معرفی خواهید شد.

صولتی رئیس...

جایگزین، نامه رو پس از رویت کرامت جهت تفهیم بیشتر خواند و  
توضیح داد و گفت: اتفاقا ناصری قبل از انتقالی اش راجع به همکاریها  
خصوصا شما کلی صحبت و تعریف کرد؛ اینکه بومی منطقه هستین و بعد  
مرحوم ابوی تون استخدام شدین؛ راستم می گفت چون به چهره تون  
نمیاد که اهل این کارها باشین؛ اصلا سر در نیارم قضیه چیه ...

مسئول پست یک ریز می گفت. کرامت تازه مفاد نامه رو فهمیده و منگ و حیران از این افترا سرشو بین دو دست گرفته؛ چشم به زمین دوخته و از گذشت زمان بی خبر بود. دراز نفس بعد از اون سکوت معنی دار جانی دوباره گرفته و یک نفس حرف می زد که با فریاد کرامت به خود اومد.

منکه نمی فهم چی داری میگی؛ روح من سرسوزن از اینایی که گفتی و خوندی خبر نداره؛ این نامه چیه؟ صولتی دیگه کیه؟ مهم نامه اعمال منه که سفیده، مردم منو به پاکی می شناسن. کل عمرمو کارکردم و چون دزد نبودم؛ هیچی از دار دنیا ندارم؛ از درد بدهکاری به بزاز سرچند متر پارچه و آذوقه و خواربار به بقالی و... دو ماهه که به آبادی نمی رم. یه سره خودمو و اهل و عیالم جون می کنیم تا روزگارمون به جایی بند بشه اما زورمون به سیرکردن شکم و مونده مون هم نمی رسه. چرا تهمت می زنین؛ حقمو از گلوی زن و بچه هام درمیارین که جیب کی پر بشه؟ آخه نا انصافا مزد منم شد مزد که چشم طمع بهش دوختین؟...

این بار نوبت کارمند بود که حرف کرامت رو قطع بکنه.

با تانی گفت: آقا جان آرومتر، سرمن چرا داد می زنی؛ من که کاره ای نیستم؛ برو مرکز یقه اونیکه برات حکم زده رو بگیر؛ همین هایی که میگی برو از اون پیرس. لابد واست زدن؛ خواستن رسوات کنن؛ چه

می دونم بی آبروت کنن. از محتوی نامه ات منم همین الان باخبر شدم؛ حتم دارم که حرفاتو از ته دل می زنی؛ با اینکه نمی شناسمت؛ اما قبولت دارم. حالا بهتر نیست به جای عصبانیت قدری آروم باشی تا فکری بکنیم؟ چاره ای کنیم؟

لیوان آبی رو دست جنگلبان داد و هر دو ساکت شدند.

لبشو لای دندوناش گرفته و سرشو تکون می داد؛ بی اعتبار و به قول پستبان رسوا و بی آبرو شده بود.

با حرارت بیشتری ادامه داد: آخه این چه مصیبتیه که یقه مو گرفت؛ کدوم سهل انگاری، کدوم فروش غیرقانونی، منو چه به درخت انداختن؛ جون درختها به جونم بستگی داره؛ نونی که می خورم از اوناست؛ این تهمت ها بمن نمی چسبه؛ ورد زبونمه و همیشه میگم که دستم نمک نداره؛ آی تف و لعنت به این اقبال، به خدا روز حسابم هست. آخه منی که دست از دنیا شستم و چند تا صغیر رو از همه چی محروم کردم و بردم ته جنگل نشوندم؛ حقم اینه؟ چرا با ما عناد می کنن؟ واسه چی حق من بینوا رو که یکه و تنها جونمو کف دستم گرفتم می خورن؟

آهی کشید و ادامه داد: رئیس که تازه عوض شده بود؛ یه سال هم

نمیشه! عجب حکایتیه ها!

پستبان مسخ، با حرفهای کرامت به خودش اومد و سری تکون داد.

جنگلبان عاصی شکوه هاشو پی گرفت و گفت: انصافا چند وقته که داریم نفس راحت می کشیم؛ درگیری آخرم به شش ماه پیش برمی گرده؛ (سر شکسته شو نشون داد و گفت) اینم نشونیش، بریده و داشتن بار می زدن که آوار شدم سرشون، تا تونستن زدن و لت و پارم کردن؛ اگه ژاندارم ها نمی رسیدن؛ دخلمو آورده و چالم کرده بودن...

تسکین نیافته بود اما عاقبت بلند شد و به طرف آبادی راه افتاد. صدای تازه کار به گوشش می رسید؛ تعارفات قبلی رو از سرگرفته و سرکرامت رو شبیه سرشیر می کرد. غصه نخور انشاا.. درست میشه؛ اینطوری که نمی مونه...

لب جاده رسید و منتظر ماند.

اتوکار از راه رسیده و جلو پاش ایستاده بود؛ شاگرد راننده چند بار صداش کرد و گفت: بیا بالا، آهای با توام، ساری حواست کجاست؟ چرا جواب نمی دی؟ معطل نکن اگه نمیای ما بریم؟ اوستا این یه چیزیش میشه ها...

منگ و حیران سوار شد؛ سلام که نکرد؛ جواب سلام هیچکدوم از مسافرها رو هم نداد. کسی درشتی و بدخلقی ساری رو ندیده و انتظارم نداشت. غرق تفکر به آبادی رسید. یه راست سراغ الیاس رفت و ماجرا رو با بغض و کینه براش تعریف کرد و تو هاج و واج نگاه های حکیم پیر،



مقداری پول قرض کرد تا بتونه طلب کهنه بزاز و بقال رو صاف بکنه. غروب هم طبق عادت مألوفش راهشو کشید که بره؛ اما این بار دستاش خالی بود؛ پسرش با اینکه بچه سال بودن اما تو دلش می گفت اونا به کنار، کاشکی لااقل چندتا آب نباتی رو که الیاس داشت می داد؛ می گرفتم تا که به رسم پدرا بیرم واسه دردانه ام.

دلش بدجوری گرفته بود؛ سیاهی جنگل به دادش رسید و خودشو سپرد به اون. نزدیکی های خونه، راهشو کج کرد تا به تله هاش سریزنه همه دست نخورده و سالم، انگاری عالم و آدم باهاش سرناسازی داشتن.

شب هنگام خونه رسید؛ مادر و همسرش به چشاش و بچه ها به دستاش زل زده و انتظار داشتن. نمی خواست بچه ها به ماجرا پی ببرن؛ کمی که گذشت؛ نگاه بچه ها شبنم گشت. همه بهت زده انگار یه چیزایی می دونستن؛ عاقبت مادر هرجوری بود؛ حُقه ای زد و همه رو پخش و پلا کرد. تا بچه های بغض کرده نخوابیدن؛ کرامت بحرف نیومد.

سست و ناتوان گفت: همه رو پای قرض و قوله هام دادم و جز حسابم با الیاس، الان صاف صافم.

سرسروین رو نمی شد شیریه مالید.

از این رو مقرر اومد و لب گشود: برام پاپوش دوختن؛ باور می کنی تموم حقوقمو یه جا بالا کشیدن؛ به قول الیاس اگه تو این شرایط بخوامم

حرفی بزنم؛ ژاندارم می فرستن سراغم؛ البته سراین کارمندی که تازه اومده تا تونستم داد زد و هوار شدم. ولی چه سود. آخه منو الوار فروشی، تا کیلومترها کی شنیدی صدای یه اره رو. کاشکی پیغام بدیم تا داداشت بیاد و مدتی اینجا باشه تا من برم شهر و تکلیفمو با اینا روشن بکنم.

سروین مات و مبهوت از ماجرا به خود اومد و گفت: حتی یه روزم نبایست معطل بکنی؛ تو همین فردا برو، به دلم برات شده که فردا پس فردا یه سری میان؛ مطمئن باش.

مادر آهسته گفت: کی به خونه و کاشونه تو کار داره؛ دلتو صاف کن و بزن به دریا، بکن و برو؛ اگه خدای ناکرده گیر کردی و نتونستی بیایی؛ داداشت احمد رو بفرست؛ گرچه تا اون موقع محمد پیداش میشه؛ خلاصه فکرت از ما آسوده باشه...

اون شب چه شب بلندی بود؛ انگار قصد نداشت که صبح بشه؛ برغم خستگی و تکاپوی روزی که پشت سر گذاشته بود؛ افکار مغشوش آنی ولش نمی کرد. کاسه چه کنم چه کنم دست گرفته و وهم و خیال نمی داشت تا چشم رو چشم بذاره. خودمونیم، خیال هاش مگه بیخودی بودن؟ خلاصه اوضاع بهم ریخته ای داشت.

از پس اون همه افکار غلط تموم تنش نصفه شب دم بدم گر می گرفت؛ نمی دونست دردشو به کی بگه که درمونش کنه؛ هوا روشن

شده و واله مونده نای بلند شدن از جاشو نداشت. هرچه می خواست دلشو راضی بکنه؛ بکنه بره؛ نمی شد که نمی شد. فکرای ناجور یقه شو ول نمی کرد. اون روز کسی دور و بر کلبه حتی پرم نزد؛ خواستن خودشو، بلکه پیدا بکنه.

سر ظهر سروین اومد و با مهربونی گفت: بلند شو مرد، بلند شو که ما رو هم زا براه کردی؛ بچه ها تا حالا کسلی تو رو ندیدن؛ هی میگن آقا چش شده؟ چرا همش خوابیده؟ ناخوشه؟... هرچی بهم می باقم تا دست از سرم بردارن؛ انگار نه انگار، مگه باورشون میشه؟ بلند شو که دیشب نه خودت خوابیدی نه گذاشتی ما بخوابیم؛ هی از این پهلو به اون پهلو شدی؛ حالا اونیکه نایستی می شد؛ شده. خودتم خوب می دونی که مشکل هیچوقت با خودخوری درست نمیشه؟ بهتر و بدتر شدنش دست خود آدمه. پس اختیار از دست نده؛ بلند شو عقل هامو نو رو هم بذاریم تا بلکه راه چاره پیدا بکنیم. بخوای همین طوری یه گوشه کز کنی؛ دو روزه غمباد میگیری. اگه دلت واسه رفتن رضا نمی ده و تردید داری؛ خوب بمون تا ببینیم که چی پیش میاد؛ اما محمد رو خبر کن؛ ده بلندشو نون تو بخور و برو پیغام بده؛ توکل کن بخدا.

به صحبتها و دلداری های سروین مثل خیلی وقت های دیگه، مثل اوقاتی که از کسی یا چیزی لطمه می خورد؛ بازم نیاز داشت. از تو دل

حرفهای سروین یه عالمه پند و دلگرمی پیدا می کرد و می شنفت؛  
حرفهایی که همیشه با قبلی ها توفیر داشتن و متمایز بودن.

زنشو بی تردید نه به چشم یه غمخوار بلکه به عنوان یه پشتیبان سرد  
و گرم چشیده که این گونه مواقع با اقتدار کنارش ظاهر می گشت؛ نگاه  
می کرد و می دید.

دمیدن نفس تازه از سوی او که به جلای روح و روانش منجرگشت؛  
باعث شد تهدیدهای بی محتوی صولتی رو که پست بان با آب و تاب  
براش هجی می کرد؛ زیاد هم جدی نگیره. طولی نکشید و از کلبه بیرون  
زد؛ دور و برش رو سرک کشید و بعد چند تا سفارش راهی شد تا چوپان  
ده بالایی رو گیر بیاره؛ بایستی تا اون دور دورا می رفت تا پیغامشو بده.

غروب سست و دمغ، مستأصل تر از قبل برگشت و بی اینکه به اهل  
خونه کلامی بگه تو قرق همیشگی اش خزید و ولو شد. زیر لب غرغر  
می کرد و زمین و زمان رو بهم می دوخت. به حرفهای متضاد کارمند  
جدید که یکی به میخ می زد و یکی به نعل، فکر می کرد؛ درک نامه پر از  
توهین و افترای صولتی و آنچه سرش اومده و مبتلا گشته بود؛ محتاج  
قرینه و توضیح اضافه بود.

راهنمایی ها و اندرزهای سروین گویا برش لازم رو لاقبل این بار  
نداشت و زوال سریع گفتار وی به درنگ و باز بینی نیاز داشت.

گمان می رفت که کرامت به پیش انگرگی مبتلا شده چون موافقت  
سرسری خودشو با آنچه هنوز از همدم اش کامل نشنیده بود؛ اعلام کرده  
و همین سبب شد که این بار به شنیدن همه صحبت‌های او برای درک  
بیشتر نیاز نداشته باشه.



پائیز رسیده و هوا کم کم رو به سردی می رفت. واله مونده همچنان  
گوشه کلبه کمز می کرد و چشم از آتیش بر نمی داشت؛ با صدای  
گاه بی گاه جرقه ها از جاش می پرید؛ لعن می کرد و آه سر می داد.  
تغییر شیوه و تحلیل های جورواجور زندهای خونه دیگه تاثیر عکس  
داشت و به نظرش بیشتر نادرست و زائد می اومد. انتظار ورود برادرزن به  
درازا کشید و سرانجام بعد از سه روز چشم به راهی پسر بزرگ محمد  
خودشو رسوند.  
نگرانی های سروین بی جا نبود و برادر زاده رو نرسیده تا می تونست  
سؤال پیچ کرد.

عبدل گفت: آقام و عزیز ده روز پیش از مرکز برگشتن و دو روز بعد از اون یه سررفت پست بانى تا حقوق شو بگیره. میره می بینه کارمند قبلى رفته و یکی دیگه جاشو گرفته؛ انگار طرف منتظر آقام بوده؛ تا میره تو کلی بهش تشر میاد و بعدش هم به جای جیره و مواجب یه سرى دروغ و دمبل سرهم می کنه؛ دروغهایی که از یه فرسخی هم معلوم می کرد. وقتى خونه رسید؛ انگار زخم شمشیر خورده باشه! به خودش می پیچید و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت.

کرامت با چشمای گرد شده اش پرسید: بهش چی گفتن؛ که درخت انداخته و فروخته؟ به آقام نامه دادن؟ و ایستا ببینم؛ بین از اینا؟

عبدل با تعجب نامه رو گرفت و با یه نگاه، نخونده گفت: آره از همینا، عینا مثل نامه آقاست، اونو از بس خوندم از حفظم، تاریخ نامه هاتون هم یکیه، سی و یک مرداد چهل و چهار.

مکشی کرد و ادامه داد: آره همین ها رو نوشتن. عمو فکر میکنی چه کسی گزارش داده؟

کرامت گفت: من چه می دونم. کدوم گزارش، کدوم بازرس، من تا منطقه بابات جز مراد و پسر اش (چوپانها) هیچکس و این دور و بر ندیدم؛ کارگاه رو هم لابد می دونی که ژاندارمری تا پیمانکار جدید حکم رسمی بیاره بسته؛ الان هفت هشت ماهی میشه؛ اونا به کنار، کو جای بریده

درخت هایکه می‌گن؛ از بهار تا حالا دریغ از ردیه چرخ ماشین، خدا سرشاهده که همه اش یاره اس، حرف مفته.

رو به سروین ادامه داد: پس بگو؛ الان خاطر جمع شد که کاسه ای زیر نیم کاسه اس. کار، کار این چند تا نوبره، تموم عمرم یه جا این همه بی عزتی ندیدم؛ هرکی تا حالا تو اون اداره قدم از قدم برداشته و کاری کرده انسان بوده و شرف داشته؛ اینا دیگه کی هستن. راستی یادم رفت تا بگم مسئول منم ورداشتن؛ ناصری رو می‌گم؛ محمد می شناستش.

ترتیب کلام بهم خورده و حرفی برای گفتن نداشتند.

سرانجام سکوت گزنده را عبدل بی توجه به حرفهای کرامت شکست و گفت: اینی که تازه اومده به آقام برگشته گفته؛ تو این چند وقتی که اومدیم؛ گزارش پشت گزارش دریافت می کنیم؛ می‌گن کلی درخت قطور و قد برافراشته نفله شده از سرو، خیزران، افرا، گز و توسکا گرفته تا شمشاد، تاغ و ملج به هیچی رحم نشده؛ از این همه دد منشی حیرت می کنم؛ میشه بگی تو و بقیه چکار می کنید. بی شرمی و وقاحت هم حدی داره.

آقام بهش گفته: مردک چرا نامربوط می‌گی و بی ربط می بافی؛ کدوم بازرسی، کدوم بی شرمی، چشاتو بستی و دهن‌تو وا کردی همین جووری واسه خودت داری می‌گی. کی اومدین که من ندیدم؟ چرا سراغی ازم

نگرفتین؟ من و کس و کارم جز قاچاقچی ها کسی رو نمی بینیم؛ نکنه تو هیبت قاچاقچی ها اومدین؟ تازه از اونا هم خبری نبوده و نیست. پارسال ژاندارمری پوست شونو چه از رو ناچاری باشه چه سودجویی، چنان کنده که حالا حالاها هوس نمی کنن بیان اینورا. هرچی گفتمی و برام نوشتین از دم بهتونه، اگه راست میگین بیاین جای قطع شده ها رو نشون بدین...

سروین گفت: زنده باشه؛ چه جوابی بهش داده؛ اون چی گفته؟

عمه جان چی می خواستی بگه تهدیدش کرده و گفته: می خوام الاخون ولاخون بشی؛ می خوام کاری کنی که بقیه خدمت تو بفرستن اونور دنیا کارکنی؟ جنگل های چهار باغ؟ یا هوس کردی بازم دورتر بری؛ هزار مسجد خراسان خوبه؟ خوب بود اول بسم ا... زندانت می کردن؟ با این کارایی که کردین اخراجتون نمی کنن تا برین حنا ببندین؛ این نامه رو بهت دادن تا حواست جمع کارت باشه تا بعد، دارن بررسی می کنن که وقتی درختهای سی متری رو قطع می کنن و مفت می فروشن؛ شما کجا کارید. درخت هایکه هم سنه باباته. چپق که می دونی چیه، نامرد...

آقام گفته: یعنی حقوق شش ماه من کفاف این همه خسارت رو می ده؛ خسارتی که از بیخ وارد نشده؟ کل مواجب یه سال من نوعی، پول نصف درختی که گفتمی همیشه؛ چه برسه به چندین و چندتایی که میگین. بازم میگم اینا همش بهونه اس. پاپوش که می دونی چیه!



اینو که گفته؛ یقه شوگرفتن و انداختنش بیرون، می دونی عمو جریان از چه قراره؟ بالایی ها به رئیس قبلی تون چند وقت فشار آوردن تا آدم شون بشه چون نشده اخراجش کردن و یکی از تو خودشون آوردن.

شما و آقام و بقیه جنگلبانها فرقی باهم ندارین؛ همه تون ساده این، درسته که از ماجراها به دورین و بی خبر، اما چون جلو دزدی هارو می گیرین؛ می شین خارچشم این مفت خورها، واسه همین تا نیومده شروع کردن به تعویض و تهدید و انتقالی امثال شماها.

به نظر من اگه زرنگ باشین و با پیمانکار جماعت که از چند وقت دیگه سروکلشون فوج فوج پیدا میشه؛ همکاری کنید؛ بی اینکه کسی از کارتون سر در بیاره نون تون اساسی تو روغنه، اونوقت مطمئن باشین بی برو برگرد یه چیزی براتون میذارن کنار، نه مثل حالا که آش نخورده و دهن سوخته این و سرتونم بی کلاه.

با این اوضاعی که پیش اومده و ایستادن جلو همچین کسایی به صلاح تون نیست. از این واضح تر که به جای اجر و مزد بیشتر هیچی نشده جریمه و توبیخ هم شدین. تموم این سالها شما و آقام بیشتر لج بازی کردین تا انجام وظیفه، لج بازی هایی که به ضرر ماها بوده.

یه نگاه به بچه هات بنداز؛ چه گناهی کردن که شدن بچه ی این خونه، از یه درس خوندن معمولی هم غافل و محرومن چرا نیایست یه

مدرک شش ابتدایی داشته باشن؛ یعنی از تخم جن هایه الیاس و عادل و... هم کمترن؟ اینا همش درد و مرضه که گریبان گیرمون شده و قرارم نیست حالا حالاها ولمون کنه.

کرامت به عبدال پرید و گفت: دست ننه ام درد نکنه؛ حالا از نگاه جنابعالی سگ هم شدیم؟ چرا درست حرف نمی زنی پسر، رو هم به ریزیم تا یه چیزی بندازن جلومون یعنی چی؟ اینارو کی یادت داده؟ تو تا همین چند وقت پیش دهننت بو شیر می داد و از کنار ننه ات جنب نمی خوردی؛ حالا چطور شد واسه من یهو آدم شدی و نطق می کنی؛ اونم با این وقاحت.

رو به سروین کرد و گفت: کافیه صداشون دورگه بشه؛ تا بل بل بکنن. فکرمی کنن... آخه من به این چی بگم؛ دنبال محمد می فرستم بین کی میاد. آخه بگو تو سر پیازی یا ته پیاز، واسه خودش نظر میده؟

همون قد که تو رفتی و دانشمند شدی؛ واسه بابات و یه ایل کفایت می کنه. بذار بزغاله های من بی سواد بمونن. اگه محمد باهام اومد که هیچ، نیومد خودم راهی میشم و میرم تا آخرش، چی فکرکردن یعنی این قدر بلبشو و اوضاع خرابه؟

عقل کل حالا که اومدی بمون من برم یا برو آقاتو بفرست واسه صلاح

و مشورت.

عبدل سری تکون داد و خواست از طرف پدر عذر بیاره و بگه آره اوضاع بلبشو و نمی تونه اونجا رو ول بکنه که سروین بهش توپید و نداشت حرف بزنه؛ سپیده زنده راهیش کردند تا هرچه زودتر تکلیفشون معلوم شه.

موقع رفتن عبدل گفت: راهها دوره و پیغام پسغام آوردن بردن هم مشکل، قرارمون به این باشه که اگه اقام تا فردا شب نیومد؛ یعنی همونی که من گفتم و فعلا منتظر نباشین. عمو دیشب اعصابتون یهو ضعیف شد و فشارتون افتاد و بی بی هم نداشت تا حرفمو بزئم. من گفتم همکاری کنید نه رو هم به ریزین بعدش هم گفتم یه چیزی براتون می دارن کنار اما شما به قصد یجور دیگه تعبیر کردین. بهرحال بد نیست که یه کم فکر کنید.

با اینکه ساده دل و بی غل و غش بودن؛ اما سروین به فراست گفت: پسرجان تو چقدر دو پهلو حرف می زنی؛ بازم که حرفاتو داری تکرار می کنی؛ خوب نیست تو کار بزرگترها سرک بکشی و بدتر از اون نظر بدی؛ برو پیغام ما رو بده؛ بگو منتظریم.

غروب همون روز محمد و پسرریزترش استرسوار، ساروغ و بغچه به دست سررسیدند. سروین از سوغاتی ها تشکر کرده و سراغ زن برادرش رو گرفت و گفت: ای کاش ریحانه و بچه ها رو هم می آوردی؛ صد رحمت به این بچه که همراهت شده؛ نمی گید تو این هیرو بیر دلمون پوسید.

محمد رو به ننه ساری جواب داد: چه دل خوشی داره خواهرما، اینم که اومده به هوای پسرا اومده منتهی نداره؛ راستش اوضاعمون قاراشمیشه، خوب مادر جان شما چطورین؟...

تعارفات که تموم شد؛ کرامت با بی صببری و کم حوصلگی پرسید: خزعبلاتی که از پست بانی شنیدی؛ حدسم نزدی که بار منم کردن؟ حقمو خوردن و تهدیدم کردن؛ راستی این پسرت چقدر پررو شده؛ چه حرفهایی می زد! از کی یاد میگیره؟

محمد به احترام خواهر و ننه ساری رو به اونا جواب داد: این نابخرد خیلی روش زیاد شده درمونده ام کرده؛ پاک شده آتیش بیار معرکه، یه روز بهم میگه بیا خودتو بازنشسته کن و واسه همیشه بریم شهر، روز بعدش میگه؛ مگه چقدر گیرت میاد که شب و روز آسایش و از خودت و ماها سلب کردی؛ بابا همین دور و برام لک و لک کنی مواجبتو میارن و دو دستی بهت می دن؛ خودتو بیخودی آزار میدی و روزی ده فرسخ راه میری که چی بشه؛ تا کی می خوای فحش و فضحیت بشنفی و کتک بخوری. بذار بَرن و بَرن؛ نترس به جایی بر نمی خوره...

خلاصه تا دلتون بخواد از این چرندیات برام سرهم می کنه. الان ده روزه که خواب و خوراک ندارم؛ گوشام از بس تیز شدن سرسام گرفتم؛ همه چی رو صدای اره می شنوم.

مادرشم لنگه خودشه، یه ریز به جونم غر می زنه؛ یه بار سرمریضی یکی از شاهدخت ها خطا کردیم و بردیمش اونورتر ماسال، بی جنبه حالا از رشت پائینتر راضی نمیشه زندگی کنه؛ بگو آخه تو با یه کروکره مرکز نشین بشی چی میشی؛ گیس هاش سفید شده تازه چارقدرنگی هوس می کنه. بگذریم؛ از اینا که حرف می زنم یه طورایی میشم؛ چه می دونم میگن فشارت میره بالا، امیدوارم اونقدر بره بالا تا سقط شم و جونم درآد. از دست شون بریدم؛ خسته شدم.

خواهرش چندبار استغفرا...گفت و ادامه داد: حالا هی بگو تا به قول خودت خدای ناکرده یه طوریت شه و از پا بیفتی.

محمد: خدا از زبونت بشنوه؛ به جون هرچی مرده کلافه ام، چشم سفید می گفت شوهر آبجیت می خواد باهات صلاح و مشورت کنه؛ جلدی برو تا سقط نشدن؛ تو رو خدا حرف زدنشو ببین؟ نگاه به ریش سفیدم نکنین؛ اون منم که به صلاح و مشورت نیاز دارم.

پسرها و ارمغان همه یه گوشه کنار بخاری تازه علم شده خزیده بودن که یهو با حرف محمد زدن زیرخنده و پسرش حرف باباشو تکرار کرد و گفت: اقام ریش نداره میگه ریشم سفیده، یه چیزی واسه خودش داره میگه ها.

سروین لبخند تلخی زد و بچه ها رو ساکت کرد.

کرامت گفت: بس کن مرد اومدی رو زخم مون مرهم بذاری یا یه سره دلمونو داغ بکنی؛ بگو ببینم با سؤال و جوابهایی که بینتون رد و بدل شده جای امیدواری می بینی؟ یعنی سراغشون بریم توفیری به حالمون میکنه؟ از خود این بابا رئیس جدید، صولتی رو میگویم؛ کسب تکلیف نکنیم؟ همین طوری که همیشه؛ فکر کردی اگه دستمون خالی تر از اینی که هست بشه چی به سرمون میاد؛ جلو چشاتم اوضاعمو ببین؛ فکر میکنی با شش هفت تا بز، یه ماده گاو، چار تا مشت گندم و جو میشه بدون مواجه از خدا بی خبرا این جماعت رو سیرمونی داد؛ شیطونه میگه برم و هرکی جلو دارم میشه؛ بز نم و ناکارش کنم.

ننه ساری حرف پسرشو قطع کرد و گفت: شیطونه غلط می کنه میگه؛ لعنتش کن؛ با زور که کار درست نمیشه؛ به زور باشه که تا بوده و هست؛ یه لقمه چربت میکنن.

پریشب بهت گفتم باز میگویم؛ برو حقو بگیر اما از راهش، محمد جان با توام هستم ننه، اگه فکر میکنی حرفتون خریدار داره که راهی بشین وگرنه چند صباح دیگه هم صبر کنید. بیخودی دیگ صبرتون سر نره؛ تحمل کنید؛ اصلا سراغشون هم نرین؛ اگه از کوره در برین؛ فاتحه همه مون خونده اس؛ بالاخره یه بخور نمیری هست سر کنید و مثل سابق پشت هم باشین تا ببینیم چی پیش میاد. محمد جان توکه مرکبت بره؛

به خواهرت و بچه هاش تندتند سریزن؛ نتونستی هم راهتو کوتاه کن و پیغام بده؛ تا از هم دیگه بی خبر نمونید.

سروین به حرفهای ننه صحه گذاشت و گفت: اگه رفتن تون سرسوزن نتیجه بده؛ همین فردا راهی بشین؛ اما چشم من یکی هم آب نمی خوره؛ با این حرف و حدیث ها که میگین؛ واضحه که کاری از پیش نمی برین؛ ای کاش از جای باش ناصری خبر داشتی و می رفتین سراغش، اون وقت بیشتر ملتفت می شدین که جریان از چه قراره. درسته؟

کرامت جواب داد: نه درست نیست؛ چرا حرف نسبه می زنی؟ حالا تو این هاگیر واگیر ناصری چند منه؟ خودمون چشم و گوش داریم و ذره ای عقل، نمی بینی چطور عین خوره ها افتادن به جونمون، اون از برادرای من که آواره شون کردن؛ اینم از عبدال شازده این آقا. اینا تا مارو نکشن ول کن مون نیستن.

محمد گفت: قبول کن بی پناهییم و هیچ کس و نداریم؛ ژاندارم هام یا مثل ما راه به جایی ندارن یا به قول خواهر، گنده هاشون یجورایی با اینا همراهن، اونا هم بخوان از اوامر عدول کنن با صدتا اسم جورواجور می فرستن شون اونور مملکت تبعید. یه عمرکوری مون دادن و قاچاقچی ها رو به اسم پیمانکار غالبمون کردن؛ فکر می کنن خودشون زرنغن و بقیه پشت گوششون خز داره.

نه حضرت عباسی اینم شد کار که ما داریم. از قدیم و ندیم تاراج  
جنگل بوده و هست؛ فقط گردنه براش عوض می شن.

کرامت گفت: این حرفها رو ول کن؛ گفتمی ژاندارم ییاد یکی از اقوام  
الیاس افتادم؛ البته با خود منم یه نسبت دوری داره؛ بنده خدا رو چند  
وقت پیشا از کار بی کارش کردن؛ میگن زیادی حالیشه و خط روساشو  
نمی خونده؛ واسه همین اخراج شده. اگه صبح هستی بیا یه سر بهش  
بزنیم و با اونم یه مشورتی بکنیم. هان چطوره؟ میای؟

ظاهرا فکر بکری بود چون بعد یه مدت تونستن اون شب با خیال  
راحت بخوابن.

آفتاب نزنده سروین راهیشون کرد. ظهر نشده آبادی بودن؛ الیاس  
با گل گاو زبون و نبات زعفرونی خستگی راه رو از شون زدود و از بیخ پیدا  
کردن ماجرا متاسف شد و به خواسته کرامت جوانکی رو راهی پاتوق  
استوار کرد. طولی نکشید و سپید موی خوش برورو، شق و رق وارد شد؛  
سلامی داد و دست خسران دیده ها رو آنگونه که به خود بیایند؛ فشرده.

رنج کشیده ها گویا از درماندگی رهیده بودن؛ ته دلشون هردو به یک  
میزان و مشابهت خوشحال شدن.

استوار قبلا از الیاس یه چیزهایی شنیده بود ولی می خواست تا  
خودشون ماجرا رو براش ریز بکنن. ژرف نگری ژاندارم سرد و گرم چشیده



بالان دیده؛ بیش از پیش جنگلبانها رو دلشاد کرد و گفت: صحبت هاتون متین، از دست من چه کاری برمیاد؟

الیاس گفت: پسر عمو کلامت با شکر، از دست من چه کاری برمیاد که نشد حرف! اینا نه مثل تو گرگن که بدرن؛ نه روباه که مکر بکنن؛ تو اون دل تو درتوت واسه رو کردن خودت بگو که چی داری؛ هرچی تو چنته داری به ریز بیرون. از کرامت قلچماق ترکه نداریم؛ بخواد با اره یه درخت بیست متری قطع کنه؛ نترس بگو تو خفا ده روز کار می بره؛ چه برسه صدها اصله که پاشون نوشتن. ده بگو تا قاتی نکردم.

زدن زیر خنده و استوار گفت: پر واضحه که اتفاقی نیفتاده و دو بهم زنی میکنن؛ اگه همچون قصه ای هم که میگن حقیقت داشت کار رفقامون نمی تونه باشه؛ مخلص کلام اینکه باید بیشتر بدونید. اگه سر در بیارید؛ می تونید کندزشون رو ویران بکنید.

الیاس بازم پرید تو حرف استوار و گفت: جهانگیر این بنده خداها بایستی غروب نشده راه شونو بکشن و برگردن چهار فرسخ اون ورترو. چرا واضح حرف نمی زنی؛ کندز دیگه چیه؟ کندز کندز می کنه.

جواب داد: عطار باشی بذار حرفمو بزنم؛ کندز یعنی دژ و قلعه، از ظواهر کار اینجور برمیاد که داره یه خبرایی میشه؛ کسی رو جای خودتون بذارین و باهم برین اداره تون و حرفهاتونو رو در رو بزنیند. نذارین کسی

واسطه شه؛ دلیل بیارین و ثابت کنید که کار شما حفاظته نه انداختن و فروختن؛ از اهالی این آبادی و ده بالایی که می شناسنتون استشهدادیه تهیه کنید و دستتون باشه؛ معلومه براتون پاپوش دوختن تا خرابتون کنن. محمد آقا از پاسگاه و ژاندارم هاش هیچوقت قطع امید نکن؛ نخاله همه جا هست؛ مثل رئیس من که نونمو برید و خدا هم گذاشت تو کاسه اش، سفارش لازم نیست تا حالا اومدن و بازم میان کمک تون.

الیاس پشت بند صحبت های دلگرم کننده استوارگفت: راست میگه حالا وقت شوشکه از رو بستن نیست؛ فعلا دست نگوه دارین؛ من خودم برای هر دوتون استشهدادیه تهیه می کنم. طلا که پاکه چه منتش به خاکه، جیره و مواجب تون رو هم بالاخره می گیرید؛ فکرکنید که دارین پس انداز می کنین؛ من خاطر جمعه و مطمئنم که یه جای کار اشتباه شده. خوب دیگه یا علی بگین و راهی شین تا به شب نخورین. کرامت ما رو بی خبر نذارین.

با دلی آکنده از امید راهی شدند.

\* \* \*

پا به پای اونا تو رنج و سختی که متوجه شون بود سهیم شدم و نشستم به انتظار، روزها از پی هم با تانی می گذشتن؛ تا که یکی از روزها خبرچین اومد و بقیه ماجرا رو اینطور تعریف کرد که احمد بعد چند وقت واسه دیدن کس و کارش اومده و همه رو خوشحال کرده. بی درنگ گفته هاشو با قلمم بهم آمیختم تا دوباره به سرش نزنه؛ بذاره بره.

ننه ساری از ته تغاریش پرسید: پسرم چرا دیر به دیر سر می زنی؛ حالا که اومدی چرا تنها اومدی؛ بهمن و بچه هاش قصد نداشتن تا بیان؟ حالشون خوبه؟ اوضاع تون رو براهه؟ کار و بارتون چطوره؟ همش که من حرف زدم؛ تعریف کن ننه دلم پوسید.

احمد جواب داد: من یکی که دوست دارم تند تند پیش تون پیام؛ ولی مگه میشه! اونجا که هستی آدم اختیار خودشو دیگه نداره؛ واقعا دست خودمون نیست. زندگی تو شهر رو با اینجا یکی نبینن. از صبح کله سحر تا خود شب دنبال یه لقمه نون بایستی همش بدویی؛ مگه کار تمومی داره. بخوای نجنبی هم کلاهدت پس معرکه اس، یه وقت چشم وا میکنی و می بینی رقبا اومدن و ازت گذشتن. زن داداش گاهی به شماها غبطه می خورم؛ زندگی تو جنگل لطف دیگه ای داره؛ کار تو مزرعه درسته که سخته ولی کسی که دنبالت نکرده؛ با آرامش و خیالی آسوده خاک و زیر و رو کن؛ بکار، وجین کن و سر فرصتم دروش کن.

سروین گفت: پسر خاله لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ چه اصراری بود که یهو قید همچی رو بزنیید تا دلتون اینجا و جسمتون سرگردان اونجا باشه؛ بیخودی از دور هم بودن سرباز زدین؛ دور از جونتون انگار مادیون گازتون گرفت. حالام طوری نشده؛ برگردین به اصل تون تا یه وقتها غبطه و حسرت نخورین؛ داشتن چهار تا گوسفند، یه آلونک با شنیدن بانگ زاغ و کلاغ این همه حسرت و شش و بش نداره.

احمد خنده ای سر داد و گفت: حالا کاریه که شده؛ کسی که آب لوله کشی بخوره؛ زندگی کردن تو غیر شهر دیگه برات معنا نداره. یه وقتاً فقط هوس می کنی و بس. زن داداش زار و زندگیه حکیمه جاری خودتو بیا ببین؛ غیبتش نشه؛ به گوشش هم نرسه؛ انگار صد ساله که شهریه، اسمشو عوض کرده گذاشته گلناز، تا به اون اسم صدش نکنن نه رو بر می گردونه؛ نه جواب میده؛ بچه آخری شو با چه ددبه کبکبه ای تو زایشگاه به دنیا آورد. به بهمن گفته بود دیگه کسی تو خونه بچه پس نمی ندازه؛ قباحت داره... واسه یه الف بچه کاسه کوزه ای خریدن که نگو، بهش میگن سیسمونی. تا لنگ ظهر می خوابه و کلفتش زمانه بگم، قهوه شو تو رختخواب به خوردش میده.

گلناز خانم گلاب به روتون توالت فرنگی نباشه پاهاش ذق میکنه؛ دک و پوزشم که نگو چی بهش میگین؛ این گردها رو میگم؛

عین سفیداب و زاموسکه می مونه؛ تا از اونا به سک و صورتش نماله از اتاقش بیرون نییاد. بگذریم.

رو به کرامت کرد و ادامه داد: راستی داداش با بهمن کار جدیدی شروع کردیم از این به بعد یه پامون شهره یه پامون همین نزدیکیا، کاشکی بشه کار تو ول بکنی و بیای با ما کار کنی.

سروین پرسید: حالا این کار نون و آبدار چیه که می خواین شروع کنید. نیمی اینجا وسط جنگل و ما بقی تو شهرتون؟

جواب داد: چوب بری، کارگاه ده بالایی رو اجاره کردیم؛ همین روزها راهش می ندازیم. قراره چند تا دستگاه و ماشین آلات هم اضافه کنیم؛ با تشکیلات پیمانکارهای قبلی کلی توفیر داره.

کرامت سرخ و سفید می شد و تو فضای تاریک کلبه سعی می کرد کسی چهره شو نبینه؛ می خواست از صحبت های استوار چیزی بروز نده؛ اما قرار نبود خفه خون بگیره و دم نزنه.

عاقبت کاسه صبرش لبریز شد و گفت: آهای غریبه دیدار و استراحت کافیه، قبل از اینکه پرده دری بشه؛ از کلبه من آس و پاس که می خواد تا آخر عمرش همین ریختی زندگی کنه؛ بزن بیرون، ما گول حرفاتو نمی خوریم؛ سروین هم قرار نیست اسمشو عوض کنه و پاهاش به ذق ذق بیفته؛ نیازی هم به کلفت و گرد و زاموسقه نداره.

تا زنده ام جلو قاچاقچی جماعت چه غریبه چه آشنا، شده با سنگ و کلوخ درمیام؛ اینو خوب تو گوش هاتون فرو کنید. عبدالله یه چیزایی بلغور می کرد و می خواست قلمبه بارم بکنه پس بگو حرفهای کی بود؛ خلاصه همه از دم کورخوندین. این کلبه که به نظرت اخی میاد مال کسیه که نون زن و بچه هاش از راه کشمکشه، من و محمد و امثال ماها حاضر نیستیم مثل تو و امثال تو خودمونو بفروشیم. به این وضعیت و معاش خو گرفتیم و حسرت زندگیه سگی شما ها رو نداریم.

کسی جرأت نداشت پا درمیونی بکنه.

فریاد کنان ادامه داد: اینجا واسه کارکردن نموندم این ایستادن عشق و علاقه و وجدان بیدار منه، از من بردبار و مسالمت جو چیزی واسه خیرات باقی نمونده؛ از من دیگه گذشته که واسه عافیت فردام بیامو سازش بکنم.

احمد از تعصب و حساسیت برادرش نسبت به حفاظت از جنگل، آگاه بود اما نه بدین حد که شبانه اونو از خونه اش بیرون بکنه؛ متعجب از رفتار برادر رو به مادرش کرد و گفت: ننه هر چی ساری بگه مطمئنم درسته؛ اما نیمه شب وسط جنگل رها بشم؛ هیچ رقم درست نیست. مگه من چی گفتم؟ داشتم به زن داداش کار جدیدمو توضیح می دادم. خوب بگه کجای حرفم بد بود تا منم بدونم؛ این وقت شب شکارچی رو با یال و کوپالش بیرون نمی کنن و پناه میدن؛ چه برسه من.

ننه با احتیاط گفت: برادرت عصبانیه، شده آش نخورده و دهن سوخته؛ همون های که بهت مجوز دادن تا درخت بندازی؛ چند وقته جیره و مواجب شو واسه گناه نکرده اش بریدن.

با اشاره سروین، احمد سکوت کرد تا غائله بخوابه.

صبح کله سحر به بهونه سرکشی کلبه رو ترک کرد؛ هنوز از مشاجره دیشب پکر و مستأصل بود؛ حدسم نمی زد که روزی برادراش بشن پیمانکار و مانند قبلی ها مقابل چشمان او دست به تاراج جنگل بزنن.

حس مقابله و شاید هم انتقام از تخریب گران جنگل اینبار به نظرش چقدر سخت و دشوار می اومد؛ مواجهه با کس و کار خودش رو حتی یه لحظه هم نمی تونست تصور بکنه؛ بلافاصله ذهنش به افکاری که با محمد تو راه برگشت راجع به نقشه های جهانگیر داشتن؛ معطوف شد.

برای راهنمایی و مشورت رفته و ته یه نشست و برخاست آشکارا به مقابله و به قول خودش کوبیدن دژ قاچاقچی ها ترغیب شده بودن. بی رمق به درختی تکیه داده و غرق افکار درهم و ناسازش بود که محمد سررسید؛ با دیدن هم برای لحظاتی کوتاه همه چی از یادشون رفت و گوشه ای دنج، به هوای نوشیدن چای خلوت کردند.

محمد گفت: دارم از کلبه تون میام؛ گفتن رفتی سرکشی، می بینی که بو کشیدم و پیدات کردم؛ راستی چشمت روشن.

کرامت: روشنه نمی بینی؛ بهت نگفتن دیشب بینمون چه گذشت.

محمد گره به ابرو انداخت و سری تکان داد.

کرامت ادامه داد: دیشب با احمد کردم قیامت، بی وجدانها کارگاه ده

بالارو اجاره کردن؛ می گفت مجوز گرفتیم.

محمد گفت: خوب حالا، فکرم هزار راه رفت؛ این روزها پاک قاطی

کردی اخوی، بالاخره نفهمیدم اینی که میگی جای خوشحالی داره یا

دلتنگی، هم برادران هم بنده خداها مجوز دارن؛ دیگه چته.

کرامت با ترشرویی گفت: ساده ای بخدا، مجوز چی رو دارن مثل آدم

کارکردن یا قطع بی رویه درختای نشون دار، کدوم یکی، گردنه بره‌ای که

به اعتراض کارشناسها وقتی نمی دارن؛ میان و به حرف من جنگلبان اند؟

دم نزنیم بی غیرتی کردیم جلو دارشون باشیم اولش براق می شن و

بعدش می گیرنمون به باد کتک و دست آخرهم انگ دزدی می زنن و

بی جیره مواجهمون می کنن. قبل از اینکه بیای یاد حرفهای استوار افتاده

بودم؛ حرفه‌اش درسته که به دلمون نشست اما راست کارمون نیست؛

وسط این آشوب یکی طوریش بشه مگه از کولمون میان پائین.

محمد تازه متوجه شده و پاسخی نداشت.

به کلبه برگشت؛ از احمد خبری نبود؛ صنوبر با چشمای نمدازش به

استقبالش اومد و ناله کنان شکایت ننه و مادرش رو کرد.



کرامت پرسید چی شده.

ننه بچه رو به آغوش کشید و گفت: احمد پشت سرتو تا خواست بره به سروین گفتم ساک سوغاتی ها و پولی که داده بود بهش پس بده. همین و بس.

کرامت گفت: خوب کردی ننه دست مریزاد، منم همین قصد رو داشتم اما به احترام شما چیزی نگفتم؛ راستش ترسیدم یه وقت پشتش در بیای و بشم سنگ روی یخ.

سروین خشک و جدی گفت: ننه جان، آقا کرامت، قبول کنید که بد کردید. اون دپگه بچه این خونه نبود؛ بلکه یه مهمون بود. هرچی این چند وقت تو دلت سنگینی می کرد نثارش کردی و بدتر از همه شبونه می خواستی بیرونش کنی؛ ننه هم سنگ تموم گذاشت و جلو بچه ها آبرو و اسش نداشت؛ از کجا کوبیده و به هزار آرزو واسه این طفلها و ماها چند تا سوغاتی آورده بود که اونم زدین فرق سرش، منکه طاقت این همه بی مهری رو ندارم و یکی باهام نصف این کارها رو بکنه دق می کنم.

کرامت گفت: یعنی حق با اون بود؟ کسی که رفته تو کار قاچاق؟

سروین حرفشو قطع کرد و گفت: عمرمون به پای قاچاق و قاچاقچی هاش تباه شد و سراومد؛ با این وجدانت دق مرگمون کردی. مگه خلافی مرتکب شدن که براشون حکم صادر می کنی؟ یک کلام، بد کردید.

ننه هیچی نگفت؛ چیزی نداشت تا بگه؛ تو دلش عروسش رو محق می دونست و با جبهه گیری عجولانه اش عملاً پسرای شهریشو از خود رنجونده بود.

گذشت زمان رزق و روزی رو از کلبه محقر جنگلبان رفته و نایابی به بار آورده و چون چوب خط کاسبان لب لب گشته بود؛ روی رفتن به آبادی رو نداشت.

پس انداز ننه که با توپره ای لایه لایه بسان پوست سخت تنان با عملکردی خنثی و دیرگشا مدام به گردنش آویخته بود؛ غیراز مجموعه مناسبت های سه گانه، سببی نداشت تا سرتنگش دم به سال گشوده شود؛ مگر تولد نوزادی از کس و کار نزدیک یا شروع زندگی جوانی که خود تجویز کرده و نهایتاً مرگ فرتوتی. عاقبت هم کسی نفهمید که خاصه خرجی و خاکسترنشینی ننه از چه منظر حاصل گشت؛ رنجبری چربید یا چه شد که سرذوق آمد.

قرض زورکی محمد نیز از سوئی به آن افزون گشت تا دل مو طلایی بیش از پیش قرصتر گردد؛ لذا با فراغ بال سراغ الیاس و بقیه رفت تا برای کد بانوی منزل و غوره هایش، آذوقه و هله هوله ابتیاع کند.



از آنچه برای نیک سرشتان رقم خورد و مذاق شان را زهر کرد؛ بیست روزی میگذشت.

سر و کله متعارضین پیدا شده و برو و بیایی راه انداخته و تند و چالاک بساط می چیدند. مدام در تکاپو و قیل و قال، می رفتند و می آمدند؛ اما نه جدلی بود نه خلافی، هیچ ناسازگاری از آن جماعت سر نمی زد. او هم که عمری را به پاسوزی از دار و درخت جان کنده و گاه و بی گاه حرب و رزم راه انداخته و کس جلو دارش نبود؛ هاج و واج به آتش زیرخاکستر و معرکه بعد آن می اندیشید و به هیچ بهانه ای حاضر نبود لحظه ای با آنها دمخور شده و گرم بگیرد تا مبدا از راه دوستی ها و دغل بازی هایش لطمه بیند.

بخود می گفت: جنگلی به چشمها اعتماد می کنه؛ بهتره تا ننداختن و خطا نکردن تو چشماشون زل نزنی؛ آدمیزاده دیگه یه وقت دیدی سحر کردن...

کنج درختی بلند شاید که سرو، دراز کشیده و به بالاترین برگ رنگ باخته ای زل زده و با چشم های ترشده اش تک بیتی از غزلیات معیری رو که به یاد داشت زیر لب زمزمه می کرد:

ای سرو پای بسته به آزادگی مناز

آزاده منم که از همه عالم بریده ام

یغماگران نسناس چندین روز و شب یک نفس سه اسبه تاخته و جار و جنجال شون نرم نرمک رو به خمودی می رفت؛ جمعی از خستگان خست مآب بعد کار بسیار، سالانه سالانه به قصد رفتن میدان را به ماندگاران قبراق از جمله احمد و احمدها و می گذاشتند تا جا خوش کرده ها برای هدم و ویرانی مهیا شوند.

همه مترصد آن بودند تا کورسویی از تک روزنه ای به دمد تا بتوانند گوشه ای از بهشت جهانبان رو به خمیرخشک مبدل سازند. هفته ای نیز بگذشت؛ آتش زیر خاکستر انگار قصد نداشت تا رو شود؛ آزرده دل سرگشته، بی قرارتر از قبل دیگر درنگ نکرد و به محض رسیدن محمد، راهی پاسگاه شدند.

سرباز سر پست پرسید: چی می خواین؟ کارتون چیه؟

محمد جواب داد: هردو جنگلبانیم، اومدیم تا رئیس رو ببینیم.

سرباز: حالا همیشه؛ عقب تر و ایستین؛ عقب تر.

محمد: کار واجب داریم؛ باید ایشون رو ببینیم.

سرباز: نیستن؛ رفتن گشت زنی اگه کار دارین برید اون طرف منتظر

باشین. اینجا نه ایستین؛ برای ما مسئولیت داره؛ عقب تر...

غرولندی کردند و روبروی پاسگاه مشرف به جاده به انتظار نشستند.

سر ظهر سروان فربهی به اتفاق همراهانش سر رسید و با روی خوش آندو

را به حضور پذیرفت. رئیس پاسگاه هم با چند تن از پرسنل اش مثل رئیس اداره کل جنگلبانی تازه وارد بودند.

تعارفات معمول سر اومد و کرامت رفت سر اصل مطلب: جناب رئیس همین ابتدا قبل از طرح مشکل، شاید هم گلایه و پرسش، لطفا بفرمایید که پرونده ما دو نفر رو مطالعه کردین یا نه؟  
رئیس: سردر نمیارم؛ میشه واضح تر بگین.

کرامت: البته جسارت می کنم؛ اما شنیدم روسا تا پست شونو تحویل میگیرن معمولا از رو حساب و کتاب صاف میرن سراغ پرونده های بر آمده و حجیم. اگه راجع به ما مطلبی نخوندین؛ رخصت بدین یه وقت دیگه مزاحمتون بشیم. چون ممکنه حین صحبتمون پرونده های ما رو بخواین که براتون بیارن! اون وقت مطمئنم درجا تو ذوقتون می خوره و ذهنتون قطعاً به خطا میره و پاسخ عرایضمون قطعاً می مونه بی جواب، حالا متوجه قضیه شدین؟

رئیس پاسگاه لبخندی زد و گفت: جای مباحثه که همکاران جنگلبانی ام اینقدر فهیم اند و ذی شعور، دریغ و افسوس که زودتر از این نشده که شما عزیزان رو زیارت بکنم؛ بنابراین خجل و شرمسارم، چه کنم که تغییر و تحولات بین من و رئیس قبلی و سر و سامان دادن به اوضاع اینجا وقت و انرژی بسیاری از من و همکارام گرفت.

اما راجع به پرونده ها، عرض کنم گرچه فراغت لازم هنوز هم که هنوزه  
برقرار نشده اما اقرار می کنم که غیر از گشت زنی و حفاظت از حوزه  
استحفاظی مفرح و تموم نشدنی تون؛ اوقات شبانه یکی دو ماه اخیرم رو  
به مرور و بررسی پرونده های باز و بسته پاسگاه، به ویژه به قول شما  
برآمده ها و حجیم شده ها اختصاص دادم.

پس می بینید که نه تو ذوقم خورده و نه شگفت زده ام؛ چون از ابتدا  
تا انتهای پرونده شما دو عزیز و آنسوترها رو به دقت خوندم. چیزی نیست  
جز درگیری پشت درگیری، نزاع و ضرب و شتم با متعارضان و در نهایت  
تضرر و حق کشی اون هم برای حفظ این موهبت الهی. واقعا هرچه تقدیر  
و قدردانی بشید کمه...

کرامت لبخند تلخی زد و گفت: پس خیالمون راحت؟

رئیس: راحت راحت.

کرامت: تقریبا همزمان با اومدن شما رئیس اداره ما هم عوض شد و  
پشت بندش شروع کرد به نامه پراکنی. گرچه از روسای قبلی خیری به  
گزارف ندیدیم اما اگه بگیم تا پیش از این انصافا روزگار بی دغدغه ای  
داشتیم مبالغه نکرده ایم؛ چشمتون روز بد نبینه این نوبر از راه نرسیده؛  
ندیده و نشناخته سرماها رو بریده و تو خون خودم غلطون مون کرده؛  
شش ماه قطع جیره و مواجب اونم بنا به گزارش کذبی که بهش دادن.

می پرسید چرا؟ عرض می کنم؛ چون ما نه آتش خوریم نه اهل اخاذی، به جاش چنان سخت گیریم که اون سرش ناپیدا.

رئیس: راستش من تو این چند وقت جز یکی دو مورد هیزم کِشی اهالی ناچار منطقه، هیچ گزارشی مبنی بر قاچاق دریافت نکردم؛ استنباط من از شما با توجه به خوندن پرونده هاتون همون طور که گفتم بسیار خوش بینانه و مثبت. جای هیچ شک و شبهه ای هم نیست.

واضح و مبرهنه که چرا بازدید نکرده و بی ادله براتون حکم صادر کردن؛ قصد و نیتشون زمین خواریه نه حفاظت از دار و درخت. بین خودمون بمونه اینا خوره زمین دارن و تصاحب این اطراف هم صرفا به خاطر جنگل بودنش؛ نمی تونه مستثنی باشه.

محمد: حق با شماست. اما اینا هم از آخور می خورن هم از توپره، به چشم خودم بارها دیدم پای درختهای سالم و تنومند سم می ریزن تا خشک بشه؛ خدا می دونه چند هزار تا رو این گونه که عرض کردم از بین بردن. سالهاست که جلوشون در اومدیم و مقاومت کردیم اما چه سود، یکی دو تا که نیستن؛ زمینی که به ندرت به خودش آفتاب راه می داد الان شده صاف و صیقلی، عینهو کف دست.

کرامت: آقای رئیس گله و شکایت بسیار و دلامون پر خون، اگه اجازه بفرمایید مرخص می شیم تا بعد، حالا سر ظهره و وقت استراحت شما، از

طرفی جایز نیست بیشتر از این ترک پست کنیم؛ کلام آخر اینکه آیا مجوز پیمانکار جدید رو ملاحظه فرمودین؟ رسمی و قانونیه؟

سروان: چه مزاحمتی، هم صحبتی با شماها لذت بخشه؛ صحبت هایکه بایستی بینمون رد و بدل می شد؛ اما گرفتاری ها باعث به تاخیر افتادنش شده؛ در هر صورت خوب شد که اومدین؛ لازمه بازم بشینیم و مفصل حرف بزنینم؛ می دونم میل و رغبتی ندارین اما بدونید اونقدرام بی ثمر نیست. ممکنه جلو سیاست های اینا نشه ایستادگی کرد و حقیقت رو منتج به نتیجه؛ عرصه ای که به من یکی چندین و چند بار ثابت کرده که مبارزه و به قول شما مقاومت نه تنها به جایی ختم نمیشه؛ بلکه به بیراهه هم کشیده میشه. با این وجود نباید تا آخر عرصه رو خالی کرد...

راجع به صحت مجوز پیمانکار جدیدی که اومده پرسیدید؟ البته که صحت داره؛ بفرمایید مجوز فرمایشی، بله متاسفانه رسمی و قانونیه؛ می تونن قلع و قمع بکنن و ماها هم فقط نظاره کنیم؛ جز این باشه کارمون بیخ پیدا میکنه. چنانچه گفتم رئیس جدیدتون هم مثل صدها چاکر دیگه پشت بند زمین خوار بزرگ، درحال بلعیدن زمینهای بکر برای ارث برش هستن.

اونا می خوان دور از جون تون چند تا مترسک جای شما به کارن تا بدون مزاحمت و بدون تشکیل این پرونده های قطور و فرسایشی، بُرن و



بیرن تا نه چندان دور، اینجاها بشه لم یزرع، صاف صاف واسه ساخت و سازهای آن چنانی یه مشمت غارتگر.

محمد: اتفاقا پیمانکاری که میگرد برادران شهرنشین کرامت اند. پسرهای مردی که تموم هفتاد سال عمرشو تو جنگل سپری کرد. حالا اومدن و می خوان حق نگرفته پدر و ظلم و تعدی که بهشون روا شده رو از این دار و درخت بی زبان یکجا بگیرن؛ حالا به هر قیمتی که شده. شما بگید تکلیف ما چیه؟ چطوری با دست خالی جلو اینا بریم؟ هیچی نشده دزدمون کردن و شدیم شریک غافله، بخوایم بشینیم و به قول شما فقط نظاره کنیم هم که نشد کار، یعنی از ما بر نمیداد.

سروان: متحویات پرونده ها و بخشنامه های موجود اینطور میگه که اگه کسی درخت سالمی رو خشک کنه؛ چقدر و چقدر جرم و زندان داره. منم شنیدم که پای درختها نمک شیمیایی و قرص و خمیرهایی که گاز سمی تولید می کنه؛ می ریزین تا ریشه اش بسوزه و بتونن غلفتی از جاش در بیارن. شما باید حواستون و جمع کنید؛ اونا بخوان کاری بکنن از خشک شده ها شروع می کنن و لابلای کارشون هم به مقوله ای که گفتیم می پردازن؛ با اولین اقدامشون پیغام بدین تا دیر نشده مچشون و بگیریم. در ضمن آقا کرامت سعی خودتو بکن تا منصرف شون بکنی؛ بگو فلانی میگه دور این کارو خیط بکشن. بازم میگم به هیچوجه درگیر نشین

و کارو به نزاع نکشین؛ کاری نکنید تا خدای ناکرده دست قانون بسته و به ضررتون تموم بشه.

کرامت گفت: اونا به حرف من نیستن و هرچی از شون دوری کنم به نفع همه مونه؛ مگه اینکه شما اول کاری یه تشری بزنین.

سروان: تهدید خشک و خالی من نه تنها کاری از پیش نمی بره بلکه کارا رو خرابتر هم می کنه. ممکنه از طریق آدم هاشون تو مرکز زیر پای منو هم خالی بکنن. پس بهتره همون روش اول رو پی بگیریم؛ یعنی مراقبت نامحسوس و دست آخر مچ گیری.

\* \* \*

تا سر دو راهی، از مردی و مردانگی رئیس پاسگاه و خوش خلقی ها و دلگرمی هاش گفتند و جز اونیکه قرارشو گذاشته بودند؛ فکر دیگه ای به ذهنشون خطور نکرد.

سر راه به سفارش ننه نیمچه عطارش، سراغ کندن ختمی های خشکیده رفت و شب هنگام خسته و هلاک به کلبه رسید. پسر وسطی دهن لقی تا اون موقع از شب بیدار مونده بود تا ماجرای دیدار عموشو ریز به ریز گزارش بده.

پسرک به تشرهای ننه و مادرش وقعی نداشت و گفت: آقا، ننه میگه احمد زاغ سیاه کرامت رو تا دور دستا چوب زده و خیالش که راحت شده به هوای کنجکاو، منو بهونه کرده و اومده سر و گوشه آب بده.

سروین: درد بگیری بچه دق مرگم کردی؛ خدا ذلیت نکنه. تو هم لازم نکرده اون طوری چشاتو واسه من گرد بکنی؛ دشمنت که نیست برادرتنه اومده ننه شو ببینه؛ من به جهنم لاقبل بذار آب خوش از گلوی این پیرزن و بچه هات پائین بره؛ اصلا خوب کرده اومده آسمون که به زمین نیومده؛ بنده خدا از رفتاری که باهاش داشتین ذره ای شکایت نکرد.

کارم شده ملاحظه کاری، بشنوم و جیک نزنم؛ حرف نزدنم معنییش این نیست که حالیم نمیشه؛ اتفاقا خوبم حالیمه ... صحبتتم سراینه که یه جو برام ارزش قائل نمیشی.

کرامت: وقتی پای حرفهای صد تا یه غازش بشینی؛ بهتر از اینکه  
نمیشی؛ قد یه بند انگشت مخ داشتی که اونم... لابد تو هم مثل ریحانه و  
حکیمه هوس کردی بری شهری بشی؛ هان؟

قاطی کرد و جواب داد: جن زده خودتی، حواست جمع کارت باشه و  
واسه من قلدری نکن. قبل از اینکه احمد راجع به حکیمه خانوم،  
کوفت خانم، گلناز خانم بخواد حرف بزنه که تو چه ناز و نعمتیه، خودم  
همه رو می دونستم؛ این تو این ننه حی و حاضر اینجاست؛ بپرس تا اکمل  
ترشو برات بگه.

کرامت لبخندی زد و گفت: باز که سرخ و عنابی شدی؛ چقدر هم بهت  
میاد. تهمت قلدری بهم نزن؛ اگه بزنی با تبر نصفت می کنم.

اخمهای سروین باز شد و با چند تا کاسه چائی اومد و کنار همسرش  
نشست.

احمد می گفت: زن داداش من به هیچکس کاری ندارم پشت سرم هر  
چی می خوان صفحه بذارن و بدگویی کنن حلال شون؛ اما یه چیکه  
طاقت ندارم تا از کرامت بی مهری ببینم. زمونه عوض شده زندگی مثل  
سابق دیگه راحت و بی دغدغه نیست؛ بخاطر شندرغاز بیا ببین آدما اگه  
اسم شون رو بشه گذاشت آدم چطور همدیگر رو از میون ور می دارن؛  
رحم و شفقت از بین رفته؛ دیگه مثل قدیما نیست که یکی تا سرش درد

می کرد صد تا غمخوار و کمک حال پیدا می کرد؛ امان از بی کسی، امان از زمنه رنگ و وارنگ، بقول آقام که می گفت: دوره زمنه روز بروز قاراشمیش و حسینقلی خانی تر میشه؛ همدیگر رو گم نکنید...

کرامت: چقدر زود به زود دلش واسه ننه تنگ میشه؛ نداشت هفته به آخر برسه. بهتون نگفت از کی می افتن به جون درختها؟ می خواستی بهش بگی تا چشم کار می کنه پنج تا درخت خشکیده هم پیدا نمیشه. یعنی نمی دونن حساب و کتاب همه رو همون کرامت بی مهرداره؛ می خواستی بهش بگی الان که فصل درخت انداختن نیست؛ لابد از وقتی که شهری شدن یادشون رفته که کی میشه فهمید درخت زنده اس یا خشکیده؛ سرسیاه زمستون اومدن بساط کردن که چی بشه؟

بحث و چانه زنی بر سر حق و ناحق، قهر و آشتی، بهمن و احمد چی می خواستن؛ کرامت چی داشت که بگه؛ ننه این بار طرف که بود؛ به امید وساطت و ختم غائله همچنان ادامه داشت. اما هرچه میگذشت مشکل بغرنج تر می گشت.

تصمیم گرفت به تلافی کنجکاوی و پیشی گرفتن از احمد بره سر و گوشی آب بده تا بی نصیب نمونه؛ اون شب همه رو خواب کرد و واسه سرک کشی به طرف کارگاه راه افتاد. به سوز و سرماییه که از لابلای الوارهای کهنه و پوسیده تو خان گردی که مناسب تابستون بود و سالها به

اسم کلبه سر و همسرشو تموم چهار فصل تو اون جا داده بود فکر می کرد؛ به اینکه با اون همه زرنگی و درایت اش نتونسته بود مثل بهمن ساخت و پاخت بکنه و دم و دستگاه هم بزنه؛ خونه ای که ننه از پنج سال پیش به اینور مدام تعریفشو می کرد و خواسته و ناخواسته می کوبید فرق سرش، به اینکه از همه کس و همه چیز بی اینکه بخواد به سرعت داشت فاصله می گرفت؛ فکر می کرد.

حتی همون هایی که تو آبادی زندگی می کردن هم ازش جلو زده و فاصله گرفته بودن؛ ایلیاسی که چونه اش آشکارا می لرزید و هردو پاش لب گور بود؛ طرز زندگی و آداب و معاشرتش به خاطر زن مطلقه چشم عسلی خان فرق کرده و واسه خودش آرزوها داشت.

اما خودش چی؟ تموم عمرشو قرق بانی کرده و دغدغه ای جز قطع بی رویه درختا و لطمات و آسیب های جبران ناپذیر ناشی از اون و دستبرد قاچاقچی هایه چوب و سرسام گرفتن از اره برقی هایی که به تازگی وارد گود شده بودن؛ نداشت. اون شب هوا خیلی سرد و گزنده بود اما تنش با این فکرا گر گرفته و از خودش بدش می اومد. دوست داشت نعره بکشه تا عقده هاشو خالی بکنه؛ ولی حال و هوای جنگل و طبع غنی و بی رغبتی به خوشی های روزگار خیلی زود تسکینش داده و یاد بچه ها آرومش کرد.

نزدیک کارگاه با تسلط بر اوضاع و محو افکار شر، تمام خشم و غضب اش رو تو مشت گرد چوب دستی اش جمع کرده و می فشرد. اتاقها رو با احتیاط از پنجره های نیمه تاریک و دود گرفته اش یکی پس از دیگری سرک کشید و رد شد. از احمد و دار و دسته اش جز سه نفر دیرجنب غرق خواب که ظاهرا کارگاه واز و ولنگ رو بهشون سپرده و رفته بودن خبری نبود. با خیالی آسوده آروم و پاورچین اسباب و اثاثیه وعده گاه و مکمن کج راهه ها رو با وسواس ورننداز کرد و صبح نشده راه کلبه محمد رو پیش گرفت.

دیداری تازه کردند؛ نانی خوردند و ژرفای جنگل رو پیش گرفتند.

کرامت به حرف اومد و گفت: من که قاطی کردم؛ موندم کی راست میگه کی دروغ، از صحبت های دو پهلوی پست بان و عبدل بگیر تا جهانگیر، یادته که می گفت: برین اداره و حرفهارو رو در رو بزنین؛ نذارین کسی واسطه شه؛ دلیل بیارین و ثابت کنید که کار شما حفاظته نه انداختن و فروختن؛ استشهاد تهیه کنید و چه و چه ... چون براتون پاپوش دوختن و می خوان خراب تون کنن؛ یا حرفهای رئیس پاسگاه که مدام از نزاع و زمین خواری و ریختن سم پای درختها گفت و سپرد تا با قاچاقچی ها درگیر نشیم و دست قانون رو از پشت نبندیم؛ روزی هم که پاسگاه رفته بودیم احمد اومده و کلی جز زده که نون درآوردن چقدر

سخت و زمنه عوض شده؛ زندگی مثل سابق دیگه راحت و بی دغدغه نیست؛ رحم و شفقت از بین رفته و از بی مهری من و اینکه طاقت این داره و اونو نداره گفته و رفته.

محمد: یاد و خاطرات اگه تموم شد بگو ببینم که این وسط کی دروغ میگه کی راست، اصلا چطور شد که این فکر رو کردی؟ همه رو ول کن و ببین دلت چی میگه؛ من حرف دل تو رو بیشتر از همه قبول دارم.

کرامت: دیشب رفتم سراغشون، درسته به هوای سرک کشی راهی شدم اما بعدش به خودم گفتم: اگه جلوت در اومدن تو هم جلوشون در بیا؛ حتی با خود احمد، اما جز نگیان های خواب به خواب رفته کس دیگه ای نبود؛ ائانه شونو گشتم نه از نمکی که رئیس پاسگاه می گفت خبری بود نه از قرص و خمیر، می خوام بگم اگه می خواستن درختها رو ناکار بکنن تا حالا کرده بودن اما کو؟ هیچی به هیچی.

محمد: قرص و خمیر ندارن و از نمکم خبری نیست درست؛ تو که مجاب شدی پیش خودت نمیگی میون زم و سرما واسه چی کارگاه علم کردن؟ کی دیدی بساط چوب بری رو جز تابستون!

کرامت: خوب منم شکم به همینه. میگم یه مدت دیگه صبر پیشه کنیم؛ اگه رو کردن که چکاره ان به کنار وگرنه استشهاد به دست سراغ صولتی می ریم تا ببینیم اوضاع از چه قراره.



محمد: همینی که میگی خوبه؛ پس بی من کاری نکن؛ قرارمون سه شب دیگه جای همیشگی، بالا غیرتا این بار که داری میای به ننه و خواهرم خبر بده تا نگران نمونن ...

نیمه های روز سروین و ننه از دلواپسی تاب و توان از کف داده و چشم انتظار گوشه ای کز کرده بودند. پسرها قامت پدر را از دور می دیدند؛ سیار خار و خس بسته به پشت مراعات حال نکرده؛ بهانه ای یافته بود تا گله ای سر داده نشود. با تموم خستگی هاش هیزمی شکست؛ طعامی خورد و آرام گرفت.



از پائیز چهل و چهار در حال گذر که با تانی سپری می شد؛ جز مرارت و سماجت چیزی عایدشون نگردیده و ناخواسته به انتظار آینده ای گنگ و مبهم نشسته بودند. بیم دادن و سخت گیری بینوایانی چون آنان که به پاکی نم های صبحگاهی می ماندند؛ به چه مقصود پر و بال گرفته و گرد چه می گشت.

شب سوم سر رسید؛ قرار تیز فعل قرق بانان آنگونه که عهد کرده بودند سرگرفت اما همچو قبلی حاصلی نداشت؛ به ناچار شهودی طلب کردند. عبدل مرد خانه محمد شد و کرامت نیز برغم خواسته اش جهت یارگشتن و پیوستگی، نزد بچه هایش ماند تا محمد به تنهایی عزم سفر کند.

خیره گشتن و باز ماندن از کار و بار، دگر بار گریبان جنگلی رو چنگ زده و به امید ستاندن داد از بی داد گوشه ای جا گرفت. اهل خونه حال در ششدر مانده رو می فهمیدن و تا می تونستن رعایت حالشو می کردن؛ سروین چون قبا سوخته ها که غم و اندوه خودشونو قایم کرده و تظاهر به خوشی می کردن؛ مدام می چرخید و به فکر چاره بود تا شوهرش رو از وضعی که داشت خلاصی بده اما انگار نه انگار، کرامت کز کرده و محمد همچنان دور جا تر از آنها پی ستاندن داد؛ تلاش می کرد.

غروب روز پنجم سفر کرده با دست پر، خوشحال از انتصاف و حق ستانی سر رسید. نقل آنچه از سرگذرانده بود؛ غم و اندوه از دل همه زدود.

ظاهرا ماجرا به گزارش مغرضانه بازرسی برمی گشت که در جریان تغییر و تحولات اداری لطمه دیده و از سایه ای که بر روی خود می دید دیگران را نیز سهمیم کرده و جنگلبانان دور دست نشین را بیش از همه.

شرح و توصیف محمد از وضع منطقه کرامت و خودش، ارائه گواهی اهالی دو آبادی و تائید پست بانان و بویژه تاثیر هامش نویسی رئیس

پاسگاه، صولتی عجول را در نهایت مجاب کرده بود تا با آن همه هیبت و  
کر و فر به دلجویی از خسران دیده ها پردازد.

اینبار نیز به سادگی صدور احکام بی رحمانه قبلی، بدون واری و  
کاوش حکم برائت آن دو و جنگلبانان آنسوتر نیز صادر گردید؛ اما !

شرط بخشش و جاری شدن مواجب آنان درگرو دم نزدن و همکاری با  
پیمانکاران و آنچه می خواست اتفاق افتد؛ همچنان به قوت خود باقی و  
محمد درمانده نیز متعهد و ملزم به رعایت آن. از بیم شرمساری به تعهدی  
که سپرده بود اشاره ای نکرد و درگذشت.

سروین خوش خیال نفس بلنی کشید و گفت: ننه جان یاد حرفهات  
افتادم که می گفتی تو این دوره زمونه کار با زور درست نمیشه؛ به زور  
باشه که تا بوده و هست یه لقمه چریت می کنن؛ راست می گفتی که باید  
حقو گرفت اما از راهش. اگه دیگ صبرشون سر می رفت چی می شد؛  
خدا جای حق نشسته...

آن شب برغم خستگی، دوری راه و ظلمت شب بی مهتاب، مقرر نیامده  
به بهانه رهندن سر و همسر از تشویش و اضطراب و سهیم کردن  
درخوشی نماند و راهی شد. ناخواسته زهرابی نوشیده و پژمردگی قوه  
باطنش بی مثال بود.



چیزی از زمستان نمانده؛ همه چیز به روال سابق باز آمده و حائلی زکار نبود؛ گرفتن مواجب متأخر جانی دوباره به کرامت بخشیده و زندگی وفق مراد سپری می گشت. اهل محبوس منزل را پس از مدت‌ها به هوای زائل شدن غم و اندوه به آبادی برده و دل هرکدام را به طریقی خشنود گردانده بود؛ که.

احمد و بهمن به عنوان طلایه غارتگران و بعد چندی پشت بندشان دیگر سالبان نیز سررسیدند. دو طایفگی و اختلاف میان برادران باعث گشت تا چندی به دیدار مادر هم نیایند.

کارگاه با حضور پردبده هیزم شکن مفلس دیروز و بهمن خان متمکن امروز به منزله شروع کار، تجهیز نهایی می شد. حضورش نطق همه را از پست بان و قرق بان گرفته تا ژاندارم کورکرده و جمله مخالفان به تک نظاره و دم نزدن بسنده می کردند. آن سر برو بیای راه انداخته شده حقا که ناپیدا و غیر قابل توصیف بود. ماشین آلات جدید و غول پیکر به صف کشیده شده ای که تا آن زمان کس به خود ندیده و از غرش مهیب آنها غوغایی به پا گشته و لاجرم رعب و خوفی به دنبال.

همهمه و خوف منجر از آن زودتر از انتظار، بر آرامش جنگل و جنگلیان چیره گشته و به این می ماند که پر زور آمده اند تا مالی که قرار است مصادره شود؛ از جنگلی های هاج و واج بستانند.

جر و بحث چند وقت اخیر نه اینکه از جهد کرامت برای رد زدن؛ رو در رویی و پرس و جو از عمال بکار گرفته شده صولتی بکاهد؛ نه اتفاقا بی قرارتر از همیشه بود؛ منتهی خمودی پیشه می کرد تا به وقت بالا گرفتن علم شنگه. پای دسته ای از دوست داران محیط زیست نیز به ماجرا باز شده و نیامده ارتباط نصفه نیمه ای با کرامت هم زده و به نوبه خود در تلاش و تکاپو بودند.

غروب یکی از روزها سر و کله بهمن پیدا شد و نرسیده به کلبه بانگ زد و گفت: مهمون نمی خواین؟ ننه؟ ساری؟ خونه اید؟

بچه ها به استقبال رفتند؛ همهمه به آغوش کشیدن فرزندان برادر و دیدار از ننه ربعی کشید و از پس آن سکوتی مشمئز کننده بر فضای نیمه تاریک و لبالب از دود کلبه سایه افکند.

می خواست به خودش به پیچه و از راهی که اومده برگرده اما هر طوری بود به خشمش چیره گشت؛ سکوت رو شکسته و رو به زن برادرش گفت: دود و دم این کلبه واسه همه تون سمه کوچک و بزرگ هم نداره چیزی نیست که آدم بخواد بهش عادت کنه؛ دودکشی، هواکشی یه چیزی باید باشه این طوری که نمیشه؛ من که حالم بد شده؛ شماها یعنی هیچ طوری تون نیست؟

قرار بود نزاع از یه جایی شروع شه.

از این رو کرامت در جواب بهمن از سروین پیشی گرفت و گفت: لباسی که تنت کردی و قمپز در میکنی انصافا بهت میاد؛ یه کم هم لفظت عوض شده و داری مثل جوونها قلمبه بارمون میکنی که اونم پیشکش، اما ریخت و قیافه ات چی؟ راستی اونجا میگی قبلا چکاره بودی؟ یا حاشا میکنی؟ ادا و اصولی که در میاری گمان نکنم بالا شهری هاشم بتونن در بیارن. تو همین دود و دمی که حال تو ناخوش کرده خودتم قد کشیدی؛ چقدرم قد کشیدی...

سروین بانگی زد و گفت: بس کن مرد چقدر تلخ شدی؛ تو این خونه هیچکس حق نداره به کسی بی حرمتی بکنه؛ شاید شماها با هم غریبه شدین اما برادر تو پسرخاله منم هست؛ بهم بر می خوره. اون از احمد که تا همدیگر رو دیدید؛ پرتون به پرهم گرفت و آشوب به پا کردین؛ اینم از بهمن. این وسط حرمت و احترام ننه چی میشه؟ تازگی ها چشاتو می بندی و دهننتو وا میکنی؛ تمومش کن.

بهمن سری تکان داد و گفت: ول کن زن داداش بذار خودشو خالی بکنه؛ چقدر گزنده و حراق شدی؛ خدایی این حرفها، حرفهای خودته؟ باورم نمیشه؛ کی بهت گفته گردنه بر شدم؛ این دری وری ها چیه سرهم میکنی؟ احمد می گفت که باهاش چکارکردی و چه چیزایی که بارش نکردی؛ جز میزد اما من لام تا کام باورم نمی شد.

سری تکون داد و ادامه داد: حالا می فهم اون بدبخت چی می گفت؛ لابد مثل تو می چسبیدم به اینجا و فانه لای چوب می داشتم و هیزم شکنی می کردم و هشتم گره نهم بود و به زن و بچه هام کوری می دادم؛ از دستم راضی بودی؛ هان؟ دارم کار می کنم و به ده بیست تا هم نون می رسونم. زمین داری می کنم و به موقع خراجشم میدم. نه حيله ای تو کارمه نه کلاهه کسی رو بر می دارم؛ تا الانم بیراهه نفرتم حالا می خواد ادا و اصول باشه یا واقعیت. چند بار به خودت گفتم و کلی هم به این و اون پیغام دادم که بهت بگن؛ بیا با خودم کارکن؛ هرچی باشه ازت بزرگترم؛ می دونی قضیه تو شده خواجه غلامی، تا چند وقت پیشا آقا و بزرگ منش بودی و به درد این و اون می خوردی حالا ورق برگشته و شدی یقه گیر و مفتش، بد جنسی بهت نمیداد، همون آقا باش.

کرامت گفت: باشه حرفی نیست؛ درشتی و تلخ زبونی کردم شما بزرگواری کن و ببخش اما فکر نکن که چشمامو می بندم تا تاراج بکنی؛ آشفتگی من همیشه برمیگرده به سرنندی که تو و امثال تو پهن می کنن و به کمین می شینن؛ خودت هم خوب می دونی که تا بساط شونو نچینم؛ راحت نمیشم؛ تنها کاریه که ازم برمیاد.

بهمن جواب داد: سرحرف و مرامت باش کسی جلو دارت نمیشه؛ اما دور و بر زاد و راحله و مرکب من نه پلک. اگه نمی دونستی بهتره بدونی

که مجوز ساخت و ساز دارم؛ مثل چوب برا نیومدم خشک کنم و تو خفا  
بندازم؛ اون کارها کهنه شده. من اومدم خشک و ترشو یه جا قطع کنم؛  
آخه می خوایم جاده بکشیم. پس نه پیل پیلی بخور نه به خودت سخت  
بگیر؛ خواستی یه سر بیا کارگاه تا مجوز و نقشه ها رو نشونت بدم. خلاص.

می دونست خبرهای خوشی که محمد شنیده و آورده؛ زود گذره و  
آرامش قبل طوفانه، از چند روز قبل حدس می زد که دیر یا زود باید  
مقابل بهمن بایسته ولی این بار به پشت گرمی کی و چی بایست مقاومت  
می کرد؛ کی قرار بود ماجرا رو مانند قبل پی بگیره و به سرانجام برسونه؛  
ساقط شده از همه کس و همه جا به کی می تونست اتکاء بکنه از رئیس  
جدید اداره بگیر تا پست بان و ریز و ریزتر همه بنحوی پشت شو خالی و  
گوشه ای پرتش کرده بودن؛ ژاندارم تازه نفس هم با اینکه حرف و دلش  
یکی به نظر می رسید؛ اما از رو زرنگی و حواس جمعی به وضوح خواسته  
بود تا کارشون به نزاع و درگیری نکشه. پس رو اونم نمی تونست حساب و  
بکنه چون به نوعی از سرش باز کرده و موضع اش رو از قبل نمایان کرده  
بود. بعد اون همه سال مزد دل بستگی، صداقت و حمیت اش رو چطوروری  
داشت می گرفت.

روز بعد از مشاجره با بهمن رو به سروین کرد و گفت: سر از کارت در  
نمیبارم؛ شدی آتیش بیار معرکه، هرکی از راه می رسه و کیلش می شی و



تا می خوام یه کلام بگم می زنی تو دهنم؛ تا به حال هرچی سرم اومده هرکس و ناکسی باهام درافتاده پشتمو خالی نکردی و حرف، حرف من بوده؛ حتی شده بی ربط بگم؛ حالا چطور شده تو این اوضاع که سگ صاحب شو نمی شناسه و منگ و حیران تو اموراتم موندم؛ شدی واسه من پسرخاله شناس. ده بگو صلاح من چیه؟ با این قلدرها چه کنم؟ جنگل و دو دستی تحویل شون بدم خیالت آسوده میشه؟

سروین گفت: کی تا حالا دست کس و ناکسی که میگی گرفتی و آوردی تو خونه تا من و کیلیش بشم؟ بیخود منو بیشتر از اینا وارد ماجراها نکن؛ یه عمر هرچی کشیدم واسه خودمو و هفت پشتم کفایت می کنه. اما اصل مطلب، اینجا هرچی که می خواد باشه؛ قصر یا خرابه به خودمون ربط داره؛ مهم اینکه به دود و دمش خو گرفتیم و داریم روزگار می گذرونیم و قرارم نیست کسی به نون خورامون اضافه شه.

جواب همچین کسایی فقط سکوته. از آسایش و رفاه نداشته لونه مون اگه ابراز خشنودی کنی به ریشتم می خندن؛ بخوای واسه رضایت خاطرشون که نه رنجن هم زبون و همراه بشی؛ چون توضیح واضحات میدی بیشتر از اینا بارمون می کنن. همین که هست از کسی که خرده برده نداریم؛ پس سکوت کردن و دم نزدن هم یه جور حرمت داریه؛ هم یه وقت دیدی حالی شون شد و خجالت کشیدن.

شده هزار بارم تو روت وایستم اینکارو می کنم و میگم؛ مهمون حرمت  
داره و احترامش واجب، حالا می خواد برادرت باشه یا بابای از گور  
در اومده من.

راجع به اوضاع و احوالت صلاح و مشورت می خوای؟ گوش کن تا بگم:  
مگه نگفتی رئیس پاسگاه مجوز شونو دیده و تائید می کنه؛ شک داری؟  
راه داره؛ فردا معقول و متین یه سر برو کارگاه، با چشمای خودت ببین و  
هر چی تو ذهنته به پرس؛ اگه قانع شدی و دلت رضا داد که هیچ، غیر  
این بود چون دیگه کسی نیست تا پشتت در بیاد؛ راهتو دور نکن و  
بیخودی نیا؛ همون نزدیکی ها یه جای خلوت گیر بیار و کلاهتو قاضی  
کن؛ اگه دیدی از پششون بر میای فکر مارو نکن و هرچه باد آباد برو تو  
دهن شیر، لابد تو می تونی. اگه موندی و برگشتی دیگه شک نکن؛  
مطمئن باش وضع مون کوک کوک میشه؛ نونمون تو روغن و کار و بارمون  
این دفعه سکه میشه. اینایی که گفتم کنایه نیست که خودتو به اون راه  
بزنی؛ می تونی راهتو نزدیک بکنی و اون خلوت و پشت کلبه گیر بیاری؛  
بشینی تصمیم بگیری. بری یا که نری.

شاخه ای دست گرفته و حین گوش کردن به صحبت های زنش مدام  
خطایی رو زمین رسم می کرد؛ نگاه سنگین سروین رو به منزله پایان  
موعظه اش حس کرد و گفت: خسته نباشی؛ جل و پالانم کردی دست نگه

دار و پوزه نزن تا بگم. یه نگاه به این نقشه بنداز؛ اینجا کلبه مونه، اگه صبح زود بزنی به این راه و از این باریکه بری دو ساعته می رسی به شارک بعد اون سرازیر که بشی دره ی خانق زیر پاته؛ چیزی نخوری؛ چرتی زنی و تیز که بری نیم ساعته رسیدی ده بالا، حالا اگه اینجا وایستی و دستت تو سایون کنی؛ اون دور دورا می تونی کارگاه رو ببینی؛ به قول جهانگیر خان کندز شونو.

سروین آب تو هاون کوفته، رنجور و پکر از جاش بلند شد و جواب داد: مهمل نمی بافتی که روزگرمون این نبود؛ خود دانی؛ از من که گذشت برو فکر کن که اگه نباشی شکم یه کرور بچه تو کی می خواد سیر بکنه.

زیر لب غرولند می کرد و براش کراحت داشت تا تار و مار سایه دارهای ستبر رو ببینه و دم نزنه؛ نمی خواست به قضیه فکر بکنه تا جنبه های منفی و تاریکش رو بشه؛ چون ممکن بود ته ماجرا لاقل به خاطر بچه ها هم که شده کوتاه بیاد و میدون و خالی بکنه؛ از تفتیش خودشو و پی جویی هاش بیزار و فراری بود و دوست داشت مثل همیشه به وظیفه اش عمل بکنه؛ اما این آخریا هم کلامی با هرکی و به خاطر می آورد می دید؛ یجورایی شبیه هم حرف می زنن؛ یه مشت کلمات مکرری که از قصد ردیف شده و جهد داشتن تا حیران مونده رو از معرکه بیرون بکنن.

رعب از ناداری و تنگدستی و بعد نفله شدنش زیر دست شدن زن و بچه هاش شراره هایی بودن که خواسته و ناخواسته چه می خواست به قضیه فکر بکنه یا از زیرش دربره به تموم ذهن و تنش می بارید. سرگشته حق داشت که در ششدر بمونه.

تو دلش داشت به خدا می گفت: نه ناسپاسم نه نمک نشناس آخه خودت نظرکن و ببین؛ اموراتم شده عینهو امورات صوفیا، از دیدن وصله پینه ی پارچه دریده های تن بچه هام خسته و شرمنده شدم؛ دو برج یه بار به قد کف دست قند و یه کاسه برنج آش و دو تومن پول سیاه که می مونه مثل چراغ الله، مگه میشه زندگی چرخوند؟ با اونا ده روز اولش خوشسیم؛ بچه هام کلهم تو عمرشون اگه میوه بخورن یکی دو بار باشه؛ شک ندارم؛ اونا فکر می کنن میوه فقط فندق و تمشک و توت، گوشت گل و بز قرار شده به مزاجشون نسازه؛ اگه ننه قربونش برم با جوشنده هاش میون مون نبود؛ یکی از زردی، اون یکی با روده کوره، مابقی هم لابد تا حالا حصه و غمباد و چخش گرفته و شماتتم بیش از این. اهل این پا اون پا کردن نیستم؛ اخم و تخم یار و یاورم نیز به کنار، فقط میگم اگه سختی و سیاهی این شب ها رو بخوام سهل و هموار بکنم؛ تو که جای حق نشستی با اینکه صبرت زیاده، داوری کرده؛ میگی چکار کنم؟ نفس جگرسوزی سر داد و زمزمه هاشو پی گرفت.

خواستم خلاف میل خبر بیار گوشت تلخ سوسه دوان، بازم از  
زمزمه هاش براتون بنویسم؛ اما چشم غره اومد.

عصر اون روز و سه پنج روز ز آنروز همچنان سر به پائین و واژگون،  
مضطر و زبون پی چاره می گشت تا که محمد از راه رسید. جویای حال  
همدیگر شدند و انبساط خاطری جاری گشت و برادرزن گفت: این چند  
وقت که نبودم نشستم و حسابی از ته دل فکر کردم؛ به اونیکه رسیدم  
بی پس و پیش واست میگم؛ اما دوست دارم دل پیشه کنی.

کرامت: منم از چند روز قبل تا پیش پای تو فکر و ذکرم همینه که دور  
و بریام چرا سعی می کنن منو از راهی که دارم برگردونن؛ مونده بود تو  
یکی، که میگی شدی ژرف اندیش.

محمد: دیر به دیر خلقت تنگ می شد. اگر هم می شد لاقفل واسه من  
نمی شد. فکر میکنی چی مون از بقیه کمتره، قد بقیه نمی فهمیم؟ لوک و  
لنگیم؟ ماها خرج نداریم؟ نگاه به زمون پدرت نکن؛ اون وقتا کی بجز  
سوخت تنور و ساخت آلونکش به چوب و چوب بری کار داشت؛ تا حالا هر  
چی حقیر و ذلیل شدیم و وسط این معرکه موندیم تا هرکس و ناکسی از  
راه برسه و یجورکولی بگیره؛ بسه...

سری به کارگاه داداشات زدم آخه قبلش یه سر احمد اومد و دور هم  
بودیم؛ با بهمن کلی گپ زد؛ واسه تک تک کاراش مجوز و نامه نشونم

داد؛ از ما جنگلبانها هم کنار قرق بانی می خواد که براش کار بکنیم؛ از یه عمر نشستن و پائیدن خسته شدم. با این حقوق ناچیز تا کی بشینم و بسازم؛ چرا راه دوری بریم همین عدل ما نصف من و تو هم نمیشه اما چکار داری کارش به ده روزه نکشیده بیا ببین چیا میگه؛ هیچی نشده چند نفر زیر دست داره...

کرامت: گفתי تموم شد؛ دهن وا نکرده فهمیدم که اومدی همین هارو بگی؛ چکار به پدر من داری؟ چرا از اون داری مایه می ذاری؟ اونا هم به وقتش مشکلات خودشون رو داشتن؛ هرکاری که بگی بالاخره سختی داره؛ تو که رزق و روزیت چند برابر از من بیشتره بخوای به این زودی کم بیاری، من چی بگم. چهل پنجاه تا گاو گوسفند داری تو داری و هفت تا من، از قیل زمینها سالی چقدر عایدت میشه؟ من چی بگم؛ زمین دارم؟

راستی پست بان منطقه تو دیدم می گفت فامیلت دست خط داده که مانع تراشی نکنه؛ چرا از مرکز برگشتی اصل کاری رو نگفتی؟ مرد حسابی پشتم به تو بود؛ پهو چت شد؟ چرا از این رو به اون رو شدی؟ بلند شو برو که هیچی نشده می خوای رو سفید مون بکنی؛ راهتو بکش و برو فکرای بکرتم نگه دار واسه خودت و عدل ات.

محمد زهرخندی تحویلش داد و گفت: تو که دلت واسه خواهر ما

نمی سوزه؛ خودمونیم تا کی می خوای بهشون کوری بدی؟

کرامت: خوب دیگه وقت رفتنه؛ اومده بودی هان و هین کنی و به خیالت ما رو ملتفت، ولی کورخوندی چهار پا خودتی، وصف خواهرت سروین شد؛ از اسمش که بگی به سرو و آزادگی و از جنس به دوام و محکمی، اما کو مگه باور می کنین؛ یه عمره که زیر پاش می شینین تا زیر پامو خالی بکنه؛ خاطر تون جمع، روزی روزگاری اگه خواست که بره وقتی که من مُردم.

محمد از جاش بلند شد و گفت: تو حالت خوب نیست و این روزها همه رو به یه چشم نگاه میکنی؛ تلخ و گزنده شدی و هیچم بهت نمیداد. کورشم اگه تا حالا به کار تو و سروین کاری داشته باشم. منکه منظوری نداشتم و می سپارم به گذر زمان تا خودت بفهمی. فقط بدون الان هیچی مهمتر از قضیه بهمن نیست؛ هر جا میری راجع به اون دارن حرف می زنن. چند ساله از برادرت بی خبری و به خیالت اونم نشستته؛ بیا ببین کجاها داره سیر میکنه؛ برادرت مثل پیمانکارهای سابق نیست؛ اصلا احتیاجی نداره که ماها آدمش بشیم؛ اونقدر پشتش گرمه که نگو، سر سوزنم از کسی ترس نداره. با طمطراقی که داره جاده کشیدن از وسط جنگل پیشکش، اگه بخواد همه درختا رو هم بندازه؛ شک نکن که می تونه؛ ختم کلام اینکه حرف و عمل پاسگاه و اهالش با اینا یکی شده؛ جیک و بوکشون با هم و ظاهرا همه چی هم به قاعده اس.

یه پیغام هم برات فرستاده؛ نقل قوله چه کنم؛ گفته احمد رو چند روز بعد می فرستم تا دست ننه مو بگیره و ببره شهر، کسی هم بخواد جلو دارش بشه میدم دو شقه اش بکنن. از من می پرسی؛ مانعش نشو.

اخبار جان فرسا گویا تمومی نداشت؛ چشمه باریک زندگی اش چون داد باخته دم چوبه دار بی تک خللی رو به خشکیدن می رفت؛ تلخی ها با بی شرمی صف بسته و دم به دم خیر می گرفتند؛ یاد سفارش سروین افتاد و دم نزد. به زمین و زمان شک کرده و عقلش به جایی قد نمی داد. غروب رو پشت سر گذاشته و نزدیک خونه به ظاهر غم و اندوه از دل زدود و رو به مادرش گفت: می خوام برم ده؛ چیزی برای الیاس نداری؟ تو چی سروین؟

عمده پاسوزی ننه و عروس سرگشته و حیرانش، که مدام فغان در دل سر می دادند؛ چیزی نبود جز قدمی در جهت بهبود حال مو طلایی ناچار و گرفتار بردارند. اما چه سود که آنان نیز دستی به بند و زبانی قاصر داشتند.

از این رو ننه گفت: بس که سگرمه هات تو همه آدم جرات نمی کنه باهات حرف بزنه؛ اینجا رو قرق کردی که چی بشه! چند تا توبره ختمی پاک کرده دارم؛ مش الیاس ببینه رو هوا قاپیده؛ سروین هم امشب ماست و قیماق می زنه؛ راستی ننه این دو تومن پیشت باشه؛ موقع برگشتن یه



سیرگوشته تازه بخری خیلی وقته می خوام بزباش بپزم. پارچه واسه تنبان بچه ها یادت نره.

صابر ذوق کرد و گفت: آقا آب نبات قیچی هم بخر.

اوقاتش همچنان تلخ بود و از کیسه و توبره های متعدد همیشگی که سنگینی شون کمرش را تا آبادی خم می کرد جز همون یکی خبری نبود؛ ننه و زنش هر دو می دونستن رفتن به ده و نبردن یکی از پسرا بهونه اس، ولی جرات نمی کردن تا بپرسن؛ از این رو خمار بودن و جزشون از کنجکاوای داشت در می اومد. بعد چند وقت می خواست الیاس رو ببینه و برای آخرین بار شانس و اقبال شو اندازه کنه؛ اگه حکیم هم مثل بقیه جلوش در می اومد؛ حساب کارشو می کرد و دیگه شاید حس و حالی واسه ی مقابله با عصیان و سرکشی قاطعان طریق تو خودش نمی دید.

اون وقت نه تنها مثل سابق حس از جان گذشتگی نداشت بلکه سر

افکنده هم می شد.



رسیده و نرسیده به زبون اومد و گفت: عمو دم کرده ات برسه که خیلی شکارم.

حکیم براندازش کرد و جواب داد: وعلیکم السلام. کردگارتو شکر. چته؟ نه سلامی نه مصافحه ای، از دار دنیا یه ذره اخلاق داشتی و همه می گفتن از کرامت سازگارتر کسی نیست. چرا به خودت رحم نمی کنی؟ کرامت: اندرزم نده پیرمرد، به بهونه دیدن و شنیدن حرفهات یه کف دست گل ختمی رو بهونه کرده و این همه راه کوبیدم و اومدم. اومدم تا ازت بپرسم که چه کنم. از جهانگیرخان چه خبر؟ بهت سر می زنه؟ سراغی از ما می گیره؟

لحن الیاس فراخور حال قرق بان قدری جدی شد و گفت: اونم خوبه، تا لنگ ظهر می خوابه، ناهارشو تو قهوه خونه می خوره و میره واسه چرت بعد از ظهر، عصرها هم اینجارو پاتوق کرده میاد و کاسه کاسه گل گاو زبون می زنه تو رگ. یکی دو بار سراغتو ازم گرفته؛ چند روز پیش می گفت اگه کرامت تو تهران چشم و می کرد با اون یال و کوپالش الانه صد باری آکتور سینما شده بود.

کش گوشه لبش بعد چند وقت دررفت و اخم هاش وا شد و گفت: سایه اش کم نشه استوار به من لطف داره؛ می خوام ببینمش! همیشه امروز زودتر بیاد تا به شب نخورم...

الیاس تو حرفش پرید و پرسید: چکارش داری؟ می خوای کندز بهمن رو بکوبی؟ دری وری های دفعه پیشتون هنوزم تو گوشمه، من بهت میگم که چکار کنی؛ برو صبور و شکیب سر پستت و ایستا و یه کم که چه عرض کنم از بیخ بی خیال شو. داداشت بدجوری گنده شده؛ صد تا مثل تو دیگه جلو دارش نیست؛ نیومده دیدی که چکارتون کردن؛ جیره و مواجب بریدن؛ تهمت و افترا زدن؛ یه کم رو داری می کردین الانه اون تو داشتین آب خنک می خوردین. این گنده بگی که من دیدم سرسوزن رحم و شفقت و برادری حالیش نمیشه.

کرامت: کی دیدیش؟

الیاس: دم و دستگاه هاشو اون روز از اینجا رد کردن؛ بساطی راه انداخته بود که اون سرش ناپیدا، همه از کوچک و بزرگ عین سحر شده ها مجذوب کبر و عظمتش شده بودن. هیچی نشده به جوونها قول کار داده؛ حالا تو که برادرشی برو دست خالی جلوش و ایستا، تا بخوای بجنبی، صد تا امنیه و ژاندارم می ریزه رو سرت، پشتش بدجوری گرمه، زرنگ تر از این حرفهاست که بیاد دستشو به خون کسی آلوده بکنه.

کرامت تو برام خیلی عزیزی نمی خوام خدای نکرده واست اتفاقی بیفته؛ صلاحه اینکه قهر و تهر رو از خودت دور بکنی؛ مثل همیشه عاقل باشی و از رو احساسات تصمیم نگیری؛ پس تا استوار رو ندیدی و جریت

نکرده راهتو بکش و برو پیش اهل و عیالت، همه چی رو بسپار بخدا.  
راهی که جهانگیر می خواد نشونت بده می خوام صد ساله سیاه نشون نده.

از اینکه در مورد الیاس حکیم و پيله و اشتباه نکرده و وی خلاف همه  
با دلش راه اومده و متوجه ندانم کاری هاش کرده و از دیدن جهانگیر نیز  
منع اش می نمود؛ راضی و خوشحال به نظر می رسید. با حالی که داشت  
صحبت های تحریک آمیز و آتشین ژاندارم از کار برکنار شده چه بسا به  
گستاخی اش افزوده و اشتباهات بزرگتری رو براش رقم میزد.

سفارش ننه رو به جا آورده؛ واسه بچه ها علاوه بر خوراکی، پارچه نیز  
تهیه کرد و زودتر از همیشه راه افتاد. غرغشه و شلتاق ذهن درهم و  
مغشوش اش شاید به این معطوف بود که تو این مدت کوتاه چقدر فاصله  
بینشون افتاده. مگه چند سال از رفتن بهمن میگذشت؟ وقتی برای  
همیشه می رفت دریغ از یه سکه ی ناقابل، با دست خالی و عاری از  
سرمایه چکار کرد تا به اون بالا بالاها رسید؟ به قول خودش اگه می موند و  
هیزم شکنی می کرد و چرخ ارابه یا سرچپق چوبی می ساخت و  
بچه هاش از همه چی محروم و منزوی می شدن بهتر بود؛ یا حالاکه  
جهیده و به تکاپوی فزون صد تا مثل اونو خریده و آزاد می کنه؟

هنوزم نمی دونست چی پیش میاد و تردید داشت.

خبرچین رو مجاب کردم تا پاورچین تو دلش بخزه؛ غلتی بزنه و ببینه  
که آیا دلش یه هوا نرم شده؟

رفت و نرفته برگشت و گفت: نه بابا، خلائق هرچه لایق.

بهش توپیدم و زدم تو ذوقش و گفتم: همه مثل بهمن خان تو صاحب  
شأن و شوکت که نمیشن؛ یکی هم مثل این بنده خدا واسه یه لقمه نون  
بایستی زودا زود با هرکس و ناکس گلاویز بشه.

دیدار با الیاس و شنیدن سخنان وی و تفکرچین برگشت از حرارت و  
لهیب وجودش اندکی کاسته بود. بچه ها بعد چندی نزد پدر خوانده شده  
و محبت می دیدند. سفارش ننه و صابر به همه مزه داده و آن شب  
بی دغدغه می رفت که صبح بشه.

یکی دو روز بعد از برگشتن از آبادی پای آدم های جورواجور به قلمرو  
کرامت باز شده و هرکدام به یه اسمی جدی و خشک مدام آمد و شد  
می کردند. عاقبت به سردواندن هاش فائق اومد و رغبت کرد تا با  
یکی شون حرف بزنه.

شما کی هستین و اینجا چکار می کنید؟

ببخشید شما؟

شریفی هستیم؛ کرامت شریفی، جنگلبان این منطقه.

از آشنایی تون خوشحالم، منم سمعیان هستیم؛ نقشه بردار.

آقای سمعیان نقشه چی رو می خواین بردارین؟ این دوربین ها چیه؟

نقشه که داریم آقا کرامت اما از نوع هوایی شو، حالا می خوایم با این دوربینها ببینیم و با همونها مطابقت بدیم. میشه گفت مطالعات قبل از عملیات رو انجام می دیم؛ به فرض شناسایی پستی و بلندی های منطقه، شناختن خاک برای خاک برداری و گود برداری و...

پس این طور که فهمیدم شما و همکاراتون کاری به درختها ندارین.

نه خیر، ما فقط کارمون نگاه کردن و ثبت علائمه. قطع درختها رو همکارهای کارخونه چوب بری قراره انجام بدن؛ اونم بصورت مکانیزه.

گفتین کارخانه؟

بله عرض کردم کارخانه، کنار پاسگاه، نزدیک ده بالا.

کارخانه گفتید تعجب کردم؛ اون که کارگاهه !

دیگه کارگاه نیست ! مگه دستگاه هارو ندیدین؟ اونجا رو با ماشین آلات مدرنی که آوردن و تجهیز کردن؛ به یه کارخونه بزرگ چوب بری تبدیل کردن.

آقای مهندس یه نگاه به قد این درخت های سر به فلک کشیده بکن؛ کلاحت می افته؛ ارزش این جاده که معلوم نیست واسه چیه و کجا رو به کجا می خواد وصل کنه مگه چقدره؟ چندتا شونو می خواین نفله کنید؟  
تا راه وا بشه؟

راستش خودمم اهل طبیعتم و مثل شما دلسوز، اما چاره ای نیست  
تصمیمیه که بالایی ها گرفتن؛ تاسف من و شما هم بی فایده اس و راه به  
جایی نداره. میگن ساخت جاده به نوعی منطقه رو از بن بست در میاره و  
رونق می بخشه اما به بهونه همین جاده حالا ببین چقدر حیف و میل  
میشه. چقدر از توش می خورن و چه جنایت های که نمیشه.

اتفاقا یکی از این پیمانکارها هم نام شماسست. مدیرکارخونه هست و  
پروژه قطع درختها با اونه. تو مطالعات اولیه تخمین زدن حول و حوش  
سیصد هزار اصله درخت به قول شما باید بندازن تا کار برای پیمانکارهای  
بعدی مهیا شه؛ تا حالا اسمش قطع بی رویه و قاچاق بوده؛ بذار ببینیم از  
این به بعد اسمشو می خوان چی بذارن؛ سود سرسام آوری که نصیب  
آقایون میشه باور کنید با درآمد چند ماه نفت برابری می کنه.

کرامت گفت: مدیرکارخانه ای که میگی از بد روزگار برادرمه، که  
ایکاش نبود. الان نزدیک چهار پنج ماهه که خون مو کرده تو شیشه. آرام  
و قرار ندارم؛ واله و سرگشته دور خودم می چرخم و بال بال می زنم.  
نمی دونم حرف دلمو چطور بگم تا به عمق دردم پی ببرید. با این تفاسیر  
فکر می کنید راه چاره ای هم هست؟ کسی پیدا میشه که جلوی این  
بی صفتها در بیاد؟

با شرمندگی جواب داد: جسارت کردم منو ببخشین، ولی انگار دل شما از دل من پرتره. پرسیدید راه چاره و امید، خوب همیشه با صراحت گفت؛ ولی گمان می‌کنم؛ دیگه راهی برای مقابله نمونده؛ البته این نظر منه. وقتی همه چی مصوب و در نهایت اجرایی شده یعنی اینکه کار تمومه خلاصه باید بتونید با این قضیه کنار بیاین؛ با این روحیه ای که نزد شما سراغ دارم اینجا موندن تون اصلا به صلاح نیست.

شنیدن صلاحش از زبان یه غریبه که به کوچ اجباری تشویقش می‌کرد چقدر براش ثقیل و گرون می‌اومد. با این حال آنچه دریافته بود حقیقت داشت و چراغ کلبه محقر اما خوش یمن و مصفایش به تدریج رو به خاموشی می‌گرایید.





بهار سررسید؛ شکوفه های رنگ و بو باخته؛ شکوه و زیبایی سابق رو نداشتند. ننه بی اینکه دلتنگ بشه؛ رفته بود. بچه ها به هوای او تشک و مخده اش رو زیر و رو می کردند و از عطر عود، قماری، لادن و مشک برخاسته از آن کیفور می شدند.

خبر می رسید که کار با شدت و حدت وصف ناپذیر از چند منطقه آنسوتر شروع شده و قلع و قمع افراشته ها بی اینکه کسی مداخله کند رو به فزونبست. قریب سه ماه از آخرین دیدار با محمد می گذشت. غروب یکی از همون روزها سروکله اش به همراه زنش ریحانه پیدا شد و بی اینکه از سردی رابطه چیزی بخاطر بیاره؛ حالی از ننه پرسید و بهت زده و مضطرب با آب و تاب از آتش افروزی بهمن واگوپه کرد.

میزبان به حرمت ریحانه و سروین ناگزیر بود تا با متقرب پشیمان هم کلام بشه؛ از این رو گفت: خودتو به اون راه نزن؛ قبول کن محبت و مودت سابق رو از بین برده ای؛ نمی دونم چطور دلم با تو می خواد صاف بشه؛ با این اوصاف بمونه تا به وقت مقتضی. حالا بگو ببینم چطور شد که از اونا رو برگردوندی؟

چهره برادر زن به آرامی گرایید؛ لبخندی زد و گفت: به اونا از اولش هم کاری نداشتم. چطور دلت اومد که باور بکنی. همش تقصیر زننه عین شیطون رفت تو جلدم.

سروین برآشت اما محمد با اشاره دست ازش خواست تا چیزی نگه و ادامه داد: هول ورت نداره خواهر، فکر نکن که الله بختکی لوت میدم. بذار حرف بزمن تا دل صاحب مرده ام بلکه سبک بشه.

زنت از رو درایت گفت که پشت تو خالی بکنم؛ اگه نمی کردم قبول کن که خیلی وقت پیشا کار دستمون داده بودی. از اون روز تا حالا صد بار مرده و زنده شدم؛ پیش خودم می گفتم مرگ یه بار شیون هم یه بار، کاشکی این کارو باهات نمی کردم؛ پشیمونی به کنار دلم برات یه ذره شده بود. خلاصه قبول کن که خواهرم بیشتر از من و تو سرش میشه.

سروین سری تکون داد و گفت: تو دهن لقی روی صادق رو سفید کردی.

کرامت خیره نگاه می کرد.

محمد حرف هاشو پی گرفت و گفت: بی مروت ها واسه کشیدن یه جاده ی فکستنی کل جنگل و زیر و رو نکنن؛ ول کن نیستن. میگن با این ماشین های جدید هر پنج دقیقه یه درخت صد ساله رو میشه انداخت و تیکه تیکه کرد. منطقه شاهرخ رو با اون همه افرا شخم زدن و عن قریب به چنارستان صمد می رسن؛ با این وجود دیر یا زود نوبت منطقه من و تو هم میشه؛ اما تا اون موقع شاید یه خبرهای بشه.

کرامت و زنش هر دو متعجب پرسیدند چه خبرهایی؟

محمد سینه صاف کرد و گفت: مشتلق باشه طلبیم؛ درکارخونه پلمب شده؛ غارگارک هاشون خفه خون مرگ گرفتن.

کرامت: بشنو باور مکن؛ اینم بازی جدید شونه.

محمد: بازی کدومه مرد، با امروز سه روزه که کار تعطیه، باور کن. آسیاب به نوبت اخوی، تو این دوره زمونه همه چی با شایعه و پچیچه شروع میشه؛ کافی تو دهنها بچرخه که واسه یه جاده می خوان سید هزار تا درخت نفله کنن؛ حالا دروغ و راستش بمونه واسه بعد. تازه بسته شدن کارخونه بحرف مردم که نبود گویا زور مجلسی ها به منصور نرسید ولی به هویدا چرا؛ فعلا که دستور اومده تا دست نگه دارن؛ امیدوارم کارشون یه سره شه.

کرامت نفس راحتی سرداد و محمد را به آغوش کشید.

سروین گفت: خون به جگر شدیم؛ بعد این همه مدت نمردیم و خوشحالی این مرد رو دیدیم.

زن محمد مزاح کرده و گفت: پا قدم منه؛ ساری حالا چطور، دلت با محمد صاف شد؟ بینواها هرچی تا حالا غصه خوردین از کیسه تون رفته؛ بخاطر بچه ها هم که شده بلندشین و این قدر منتظر صفیر مصیبت نشینین؛ سروین همت کن و یه شام درست و حسابی بهمون بده؛ فردا هم ما رو یه سر ببرین نزد این الیاس تون، بلکه نسخه اش افاقه کرد.

جنب و جوشی براه بود؛ بچه ها از سر و کول هم بالا می رفتند؛ سروین مرغ پیشکشی ریحانه رو راست و ریس می کرد؛ چشمای کرامت از خوشحالی برق می زد و آتیش اجاق بیرون کلبه رو قوام می داد. محمد ترانه ی نیم بند و تکراری شو سرداده بود.

اون شب تا دیر وقت خواب به چشم هیچکس نیومد؛ بعد چند وقت جای مردها، پشت کلبه پهن شده بود تا بتونن کوکب و اختر به شمارن و شهاب های شعله ور و از لای شاخ و برگها ببینن. عاقبت خواب همه رو بجز کرامت بلیعد. آشوب ته دل محواز نظر دیگران او در غلیان بود؛ نمی خواست نقیض گفته ریحانه پیش بیاد؛ دوست نداشت بشینه تا سفیر مصیبت بازم بیاد سراغش، دل مشغولی ها بیش از پیش ذهنش رو درگیر نموده و زد و بند و دغل کاری دور و بریاش همچنان خواب از چشمش ربوده بود.

انگار سایه هایی می دید؛ آخه خو به تاریکی داشت؛ گاهی نزدیک گاهی دور کوتاه و کوتاهتر یه باره قد کشیده نترس بگو قامت سرو و افرا می شدن. چشماشو ریز کرد تا دور دستا رو خوب ببینه؛ دیگه شک نداشت سایه ها راستکی بودن؛ کی بودن؛ چی می خواستن؟

عزم شو جزم کرد؛ چوب کاریش لنگه نداشت؛ قمه هم داشت. سینه خیز نیم خیز تویه چشم بهم زدن دوری زد و پشت شون دراومد. سه نفر

بودن دو تاشون چمباتمه زده سومی وایستاده وکلبه رو می پائید. خواست  
نعره بزنه و بهشون مجال نده اما...

تن غرقه به خونش رو زودتر از همه صالح پیدا کرد. سروین حین پاک  
کردن زخمهای شوهرش رو به محمد گفت: وقتی می خواست ننه رو ببره؛  
صابر شنیده نشنیده یه چیزایی به گوشش خورده و اون روز بلغور می کرد.  
جدی نگرفتم و زدم تو پوزش تا کرامت نشنوه.

محمد پرسید: چی شنیده بود.

سروین: گویا احمد رو به ننه گفته بود؛ به چی این آلونک دل بستین  
کاشکی زن داداش و بچه ها رو راضی می کردی تا با تو بیان شهر، اونوقت  
کرامت هم با پای خودش می اومد.

محمد گفت: خوب که چی! این مهملات چه ربطی به این قضیه داره؟  
چی رو به چی داری ربطش میدی. بیخودی گناه مردم رو نشورکافیه  
همین و جدی بگیره و بره سراغشون، ول کن این حرفهارو. بلند شو یه  
چیزی براش درست کن تا جون بگیره کلی ازش خون رفته.

به هوش نیومده داشت یاوه می بافت: سه نفر بودن دورشون زدم؛ تا  
خواستم رو سرشون آوار بشم؛ یه سری دیگه از پشت سر رسیدن...

محمد تو حرفش پرید و گفت: گرفتنت زیر چماق حالا نزن کی بزنی.  
کرامت: حتم دارم کار آدم های بهمنه.

محمد: عاقل باش مرد، مگه تا حالا قاچاقچی ندیدی؟ فکر کردی تعرضات ریشه کن شده؟ بهمن اینجا نیست خدای که هست؛ چرا نه دونه گناه می شوری و تهمت می زنی؟ اولاً اون و آدماش چندروزه که رفتن رشت پی بدبختی و بدبختی شون؛ از اونا مونده چند تا نگهبان، نگهبان کجا؟ خوب معلومه کارخونه و غارگارک ها.

دوما مگه عقلشو از دست داده که بفرسته تو رو ناکار بکنن. مگه تعطیلی و پلمب تشکیلاتش به تو و امثال تو ربط داره؛ ده نداره. بخوام به شمارم صدتا از این دلیلهای برات می شمارم. حتم دارم که اینا یه مشت علاف بودن و پرسه می زدن تا چیزی گیرشون بیاد؛ اگه بگی لاشخور بودن بی راه نگفتی.

سروین با داروهای گیاهی جورواجور ننه به تیمار شوهرش مشغول بود. رفتن ریحانه به آبادی به بعد موکول شد و عصر هنگام برگم دلواپسی از حال و روز کرامت و اتفاقات افتاده؛ برگشتند.

هفته ای از ماجرا گذشت و قرق بان نتونست با رد و نشونه های به جا مونده سر از کار مهاجمین در بیاره. زورش می اومد با گفته های محمد قضیه رو ماست مالی کنه.

سرشکسته و زخم گردن زیاد برایش مهم نبود اما جای دندون خرد شده اش حالشو بد می کرد و نمی خواست به راحتی آبها از آسیاب بیفته.

تو این حیص بیص، پاسگاه بازم رئیس عوض کرده و تازه کار تو یکی از گشت و گذاراش سر از منطقه کرامت در آورد.

قرق بان رو نزدیک ده بالا دید و از بغل دستیش پرسید: زاغول گیس طلا کی باشه؟ اجنبیه؟

ستوان یار قهقهه ای زد و گفت: اجنبی کدومه جناب رئیس، کرامته، فرزند بهادر، بنده خدا تو همین جنگل چشم وا کرده.

ریشخند کرد و گفت: جلالت و شکر، نمی گفتمی جون تو فکر می کردم طرف آلمانیه. پس زبون ما رو بلده، حیف شد دلم قیلی ویلی رفت گفتم عجب شکاری نصیب مون شده ... شناختمش پرونده این بابا الان رو میزمه؛ پرپر روز داشتم می خوندم. شریفی، کرامت شریفی برادر بهمن خان.

تو مشخصات ظاهری پرونده ات جایی قید نشده که بور و طلایی هستی؟ راستی یادم اومد؛ ببینم عادت داری دماغ تو بی شیش و بش تو هر سوراخی که اومد بکنی؟ تو و بقیه هم قماشات درسته واسه من کار نمی کنین و امر بر یکی دیگه این، اما بدونید زیادم توفیر نداره؛ حواس تو جمع کن و به پا از حدت بیرون نزن؛ خلاصه وای به حالتون اگه بشنوم پا از گلیم تون فراتر گذاشتین. تو دیگه چه جور برادری هستی؛ خبرشو دارم که از تعطیلی کارخونه کیفوری، ولی هم تو هم بقیه یه جا کور خوندین و زهی خیال باطل چون همین روزها قراره کارا راست و ریس بشه. مخلص

کلام نا میزون تکون بخورین؛ تا ببینین که چطوری چپق آدم ناسازو در جا چاق می کنه؛ اون چشای آبی گنده تو خودم غلفتی از جاش در میارم. برو رد کارت.

مصیبت، دیوی با هیکل مهیب سایه وار روز و شب تو خواب و بیداری، به خیال و وهم و پنداری حتی واقعیت، همه جا پی اش روان شده و قصد داشت تا اونو به کنج و بن بستی ببره؛ جایی که کسی نتونه دردشو التیام بده؛ مستأصل و دریدر بشه تا بُّره؛ وقتی که برید شاید اونوقت دمشو رو کولش بذاره.

زیاده خواهان چپوگر بعد از وقفه ای سی و چند روزه با دنگ و فنگ و سنبه ای پر زورتر از قبل دگر بار بساط ویرانی می چیدند. کسی را یارای مقاومت با آنان نبود. زیست بانان معترض نیز همچنان خودشان را به آب و آتش زده و هر جا که می تونستن چنگ می زدن تا از نابودی و تخریب جنگل و مامن جانوران جلوگیری بکنن؛ اما آنها به بهانه ای احداث جاده و توسعه ی شهرها و ایجاد فضاهای صنعتی، با شدت عمل، در کمال گستاخی و وقاحت تمام پی کار خود بودند.

ژرفای افسوس زیست بانانی که شاهد و ناظر تلف شدن درختان دیرزیستی که تاریخ گویای این آب و خاک و اندوخته ی بی نظیر طبیعت بودند؛ حد و حصری نداشت.



سزاوار نبود تا بلوط های سیصد ساله و چناران قد برافراشته و سروهای آزاده یکی بعد از دیگری سرنگون شوند.

آغاز کار از منطقه چند ده هزار متری کرامت فازی از پروژه محسوب می شد یا دلیل دیگری داشت؛ عاقبت معلوم نشد. آنچه که واضح و مبرهن بود این بود که در امتداد و محدوده ای ساخت جاده نه چندان حیاتی به بهانه ی مطالعات انجام شده و نظریه کارشناسان مبنی بر پوشش کم گیاهی هر چه سر راه قرار داشت؛ مضمحل نمایند.

کرامت و پسرانش به همراه کارشناس جوانی از گروه منجیان محیط زیست شاهد آمد و شد عاملان کارخانه و غرش سهمناک ماشین آلاتی که به قصد استقرار و شروع قریب الوقوع عملیات مهیا می گشتند؛ بودند.

سه روز از ولوله به پا شده می گذشت؛ چون خبری نشد از مسئولی پرسیدند که علت توقف چیست؟

جواب داد: تائید نهایی.

منجی پاسخ مسئول را به منزله توضیح بیشتر تکرار کرد.

مسئول گفت: بله عرض کردم تائید نهایی. به نوعی پرهیز از تکرار اشتباه. تو یکی از عملیات از خط سیر تصویب شده؛ منحرف شده بودن.

منجی گفت: به عبارتی قطع چند صد درخت اضافه و خارج از برنامه کذایی تون و یا اشتباهی به عمد برای کسب درآمد بیشتر، همین طوره؟

مسئول: پرسیدید؛ در حد خودم با توجه به احترام متقابل جواب دادم. کفیل و ضامن درستکاری یا خرابکاری دیگران نیستم. بنابراین ممنون میشم اگر عمدی احیانا متوجه اوناست به من و همکارام نسبت ندین.

منجی: اگه جسارتی شد عذرخواهی می کنم؛ شما می تونستین از همون ابتدا جواب ما رو ندین؛ اما خواهش می کنم متوجه این موضوع باشین که قطع این سال دیده های تنومند کمتر از جرم نسل کشی نیست. ای کاش درختها هم می تونستن کوچ بکنن و عرصه رو برای تاخت و تاز ما آدمها که از بیم قهقرا روی دست به هر جنایتی می زنیم خالی بکنن؛ شما مجری هستین درست، تابع دستور بالایی هاید قبول، ولی اگه بخواین می تونین از این راه ارتزاق نکنین؛ اینکه دست خودتونه.

یه کم فکر کنید. اگه منصرف نشدین به اولین تناوری که انداختین نزدیک و نزدیکتر بشین جوری که گوشتون به تنه بریده شده اش بچسبه، اگه یه کم دقت کنید متوجه می شین که هنوز داره نفس می کشه؛ آخه اونا خیلی دیرتر از ماها جون می دن و خفه می شن. اگه به بهانه اینکه من نباشم یکی دیگه این کار رو می کنه مجاب شدین و نرفتین؛ کاری که ازتون خواستم حتما انجام بدین.

مسئول متاثر شده؛ سر به زیر انداخته و از نگاه کردن تو چشمهای منجی و کرامت اجتناب می کرد؛ شرمسار بود و پاسخی نداشت.

هفت روز دیگر هم گذشت. بحث‌ها و چانه زنی طرفداران، منجیان و محیط بان پیش گیر با عوامل تخریب گر گوش به زنگ همچنان ادامه داشت؛ اما بی نتیجه. پایان هر مجادله کماکان با یکدیگر منافات داشتند و بدان پافشاری می کردند. بعدها برای اجتناب از درگیری به گروه معارض محیط زیست یا همان پیمانکاران دستور رسید بی اینکه ذره ای از مواضع شان عقب نشینی بکنند؛ بیشتر شنونده باشند؛ چرا که چیزی به شروع عملیات باقی نمانده است.

دامنه بحث‌ها و راههای مقابله با آن عمدتاً نزدیک کلبه قرق بان شکل می گرفت و به تدریج به کمپ معارضان کشیده و ختم می شد. در این میان کسی متوجه حضور فرزندان کرامت در حاشیه چنین جلساتی نمی شد. علاقمندانی که با مشکل پدید آمده سر و کار داشتند و به نوبه خود پنج و ده گر. به دشواری که، سرنوشت و آینده شان به نوعی با مقاومت و مبارزه پدر و همراهان او رقم می خورد. لذا اجتنابی در کار نبود.

تکاپوی چند وقت اخیر گرفتن جیره و مواجب رو گویا از یاد برده بود. بعدها نزد خود می گفت ای کاش آب و دونی بود تا به وقت مناسب روانه می شدم؛ لیک از رفع احتیاجات سروین گریزی نبود؛ از این رو برفت.

نگون بخت از همه جا بی خبر با انبانی از آذوقه، ذوق این داشت که زودتر برسه. از دور دست چشمان تیز بینش کنار کلبه و خان غردش

غلغله و آشوب می دید؛ نزدیکتر که گشت ضجه و شیون هم می شنفت؛ پاهایش سست شده و یارای رفتن را نداشت؛ صالح تا پدر رو دید سوز ضجه ها افزونتر گشت؛ رئیس پاسگاه میان انبوهی از مردان از همه بیشتر خود نمایی می کرد؛ چیزی نمانده بود تا برسه؛ توبره و انباش را انداخت و تلوتلو خورد و رسید؛ صابر و سروین رو می دید. صابر در آغوش مادر خفته و مادر بهتش برده بود.

بچه ها هر کدام از یک طرف، گل پدر آویخته شدند.

آمبولانس ساعتی می شد که از مرکز رسیده و راننده منتظر بود تا پدر از راه برسه و پیکر بی جان بچه رو از او تحویل بگیره. میون اون همه جماعت، زنی به چشم نمی خورد و سروین کمک حالی نداشت. کرامت نزدیک شد و صابر رو از سروین گرفت.

هوا داشت تاریک می شد؛ آمبولانس صابر بالاخره راه افتاد؛ عجله ای نداشت؛ آژیر هم نمی کشید. دو تن از مامورها مونده و بقیه که غالبا از آدم های بهمن بودند صحنه رو ترک کردند. اون روز از ناجیان محیط زیست کسی اون طرفها نیومده بود.

محمد به همراه اهل و عیالش های و هوی کنان سر رسیدند. الیاس و استوار جهانگیر هم به فاصله کمی به آنها ملحق شدند.

رئیس پاسگاه مجددا برگشته؛ با محمد و جهانگیر گرم صحبت بودند.

می گفت: تحقیقات برای دستگیری ضارب یا ضاربین، فراری یا یکی از حاضرین از سوی پاسگاه در حال انجامه؛ ولی برای تکمیل پرونده و مراحل بعدی اش متاسفانه هنوز کار خاصی صورت نگرفته؛ امشب رو نمی تونیم از دست بدیم؛ پس مساعدت کنید تا از این بنده خدا یه چند تا سؤال بکنم تا ببینیم بعدش چی پیش میاد.

تا داغ دیده مبهوت رو بیارن فرمانده متکبر یاد حرفها و متلک هایی که اون روز بار بنده خدا کرده بود؛ افتاد. بی اینکه بتونه قدم از قدم ور داره کشون کشون آوردن و پشت کلبه نشوندن. بیرون کلبه با نور فانوس های متعدد و چند تا مشعل دست کمی از روز نداشت.

منگ و حیرت زده بود و رنگ سرخ و گلگونش هم بی سابقه.

تسلیت عرض می کنم. گفتن هر حرفی تو این موقعیت مثل آب تو هاون کوبیدنه؛ ولی همین صحبتها و رفت و آمدها هم نباشه درد و غمه آدم داغ دار مگه حالا حالاها تسکین پیدا می کنه. امیدوارم لااقل بخاطر بازمونده هاتون هم که شده بتونین این ضایعه رو تحمل بکنید...

آقای شریفی با اینکه خجلم اما مجبورم چند تا سؤال بپرسم تا به کمک هم یه گوشه ای از گره کور این پرونده وا بشه.

بی معطلی سؤال اول شو این طور طرح کرد: تو چند روز گذشته

یادتون میاد با کسی درگیر شده باشین؟

مکشی کرد و گفت: چیزی بیامد؛ الان اصلا حال بازجویی ندارم.

پرسید: بازجویی کدومه آقا کرامت، ازتون خواهش می‌کنم جواب بدین. جوابش فقط یه کلمه اس.

نگاهی به جهانگیر و محمد انداخت و با سر جواب منفی داد.

می‌تونی بگی که چه کسی بیشتر از همه باهات خصومت داره؟

با بی‌حالی تو چشمای ژاندارم خیره شد و با نفس‌های به شماره افتاده اش جواب داد: اونیکه تا دلت بخواد زیاده دشمن، کافیه سر به چرخونی، مگه بی‌مروت‌ها یکی دوتان که بشماری؛ تا منظورت از خصومت چی باشه؟ کسایی که ظاهرشون نیکوکار و خوش‌خلق نشون میده و باطنشون سرشار از فتنه و بوی لجنه؟

همین چند روز پیش بالای تپه یه عده سوار بهم رسیدن و سرکرده شون تا اونجا که تونست هرچی خواست نثارم کرد؛ تهدیدم کرد و دست آخر بعد کلی اولدرم بولدردم گفت: یه تکون اضافه بخور تا ببینی چطور چپق تو چاق می‌کنم؛ می‌گفت اینم کار منه، اینم گفت که چشمامو غلفتی از جاش در میاره. امروز در آورد.

جواب‌گزننده‌ای شنیده و به نوعی کشته شدن بچه‌اش رو هم بهش نسبت می‌داد؛ ادعایی که می‌تونست کار دستش بده و حسابی پا پیچش بشه. خواست خارشو از دست پر زور کرامت خلاص کنه تا هیبت و اعتبار ته

مونده اش بیشتر از این باد هوا نره. از این رو گفت: کاشکی منم اونجا بودم؟

کرامت با بی رمقی گفت: کاشکی نبودى.

نور چراغ ماشینی که از دور پیدا بود رو بهونه کرد و به خودش پیچید و گفت: حالا که داره براتون مهمون میاد؛ درست نیست تو همچین وقتی مزاحمت تون بشم پس رخصت می خوام. خدا بهتون صبر بده.

مهمون های ناخونده رسیدن؛ صدای شیون جگرسوز ننه به گوش می رسید؛ میون مردها احمد از همه بیشتر بیتابی می کرد. بهمن و زن و بچه هاش هم اومده بودن. صدا به صدا نمی رسید؛ تازه واردها کرامت رو یکی یکی به آغوش می کشیدند؛ نوبت به بهمن که رسید؛ کرامت خواست پا پس بکشه؛ اما تو یه آن بهمن برادرش رو به آغوش کشید و هق هقی سرداده شد که ناشناس ها هم تاب نیاوردن؛ اوضاعی غریبی به پا بود.



عدم تعادل و فشار روحی، کم طاقتی، افسردگی مفراط و ضجه های تموم نشدنی سروین و همراه هاش با چاشنی نفرت و بی زاری پنهان و مستتر از معدود کسان، درهم آمیخته و حمایت های بی بهره و عمدتا از روی ترحم حاضرین یک پا غریبه دردی رو دوا نمی کرد. روز سوم بعد حادثه که گویی عمری گذشت با تانی از راه رسید؛ قرار بود کرامت خسته

و نیمه مدهوش رو بهمن و محمد و چند تای دیگه جهت تحویل پیکر نحیف پسرک و اخذ جواب کالبد شکافی همراهی بکنن؛ از این رو عازم پزشکی قانونی شهرستان رشت شدند.

قبل از حرکت، الیاس خودشو به جمع رسوند و گفت: اهل آبادی و اطراف ضمن ابراز ناراحتی و تاسف از نیومدن شون عذرخواهی کردن. حالا یه وقت فکر نکنین بخاطر دوری راه و جا و جوتون مضایقه کردن، اونا از دیروز تو تدارک مراسمی هستن که فراخور طفل معصوم این راد مرد باشه.

جهانگیر هم به زیون اومد و گفت: این چند روز همش به این فکر کردم و حتم دارم که تو گیر و دار مشاجره و دعوای چند وقت اخیرتون از جوانب و عوارض منتج از اون غافل موندین؛ به نوعی این بنده خداها رو فراموش کردین؛ این قدر غافل شدین تا هرجا دوست داشتن سرک کشیدن. لطمه ای که از این منظر به بچه ها وارد نمودین نه تنها بی تاثیر نبوده بلکه پاشونو به معرکه هم کشوندید. فرارتر از این گفتنی ها رو تو محکمه می خوام بگم. میگم واسه ی به خطر نیفتادن منافع کثیف و منحط شون از هیچ کاری روی گردان نبوده و نیستن. بچه ای که در غیاب پدر خواسته، شنیده های چند ماهه شو از رو غیرت و حمیت عملی کنه و نذاره یه درخت دویست سیصد ساله سرنگون بشه؛ اونقدر کتک خورده تا بی جون شده...



حاضرین نه کم تعداد و شاید دخیل، فاقد شهامت بودند و کسی جرأت اظهار نظر نداشت.

لندرور بهمن به حرکت در اومد.



برائر توجهات توأمان اهالی متحد و قدرشناس آبادی و جهد و کوشش بهمن یرتوان، ناملایمات، پریشان حالی ها، تاثرات و تألمات سوگ دارنده ها به تدریج تسکین می یافت و می رفت تا دل ریش شده ها هفته اول را به سرآورند. خموشی و نگاه دادخواهانه ی سرا پا تمنای به ستوه درآمده سروین که غم و اندوه لحظه ای از چهره اش محو نمی گردید؛ قامت خمیده کرامت خودخور و تودار را خمیده تر می کرد. نزد خود می اندیشید که شاید همسرش مرگ از دست رفته را بیشتر متوجه ندانم کاری ها و ناسازگاری های او می داند. از این رو مدام سر به پائین داشت و برایش سهل و میسور نبود تا دهن به تمجید از زحمات برادر بگشاید. لذا همچنان به بی بهرگی از یار و یاران برای طرح دعوا و نقب مشکلات مددی نمی جوید و صبر پیشه می کرد.

از سوی هیچکس اصراری به سنت شکنی و عدم برگزاری رسم و رسومات مطرح نشد. بدین منوال هفته ها از پی هم سپری گشتند و چهلم نیز پر شورتر از پنجشنبه شب ها برگزار گردید.

جمع آوری ادله، تحقیقات و پرس و جوی پاسگاه ژاندارمری برغم شنیدن حرفهای گزنده آن شب داغ دیده بی هیچ اغمازی به حکم قانون و قضا بی درنگ تا حصول نتیجه درحال پی گیری بود. پس از تحقیقات بسیار آنچه برای پاسگاه مسلم و مسجل گشت؛ این بود که کارکنان کارخانه نقشی در این حادثه ندارند. ارسال پرونده با وجود اینکه سیر تکمیلی خود را طی کرده و گمان می رفت به مراجع بالاتر ارجاع شود؛ همچنان با تعلل سروان مرادی روبرو بود. او نیز با تصورات جاری نه چندان خارج از اذهان مردم که نقل دیگری داشت موافق بود و همزاد پنداری اش با کرامت وادارش می کرد تا به تقشیر افزون ماجرا بپردازد و پرونده را تا جائیکه ممکن است؛ ارسال نکند.

بعد از چهلم، بهمن که طاقت و وقت از کف داده و متضرر شده بود؛ با دلی قرص به همراه ننه و تنی چند از بزرگان همچو الیاس و محمد و عادل و ... سعی کردند تا لباس عزا از تن ماتم دیده ها بدر آورند.

مقاومت سروین و چشم غره هایش بهمن رو و او داشت مقدمه ای بچینند تا بلکه فعالیت کار و کارخانه از سرگرفته شود.

بنابراین گفت: مطمئن باشین از اینکه ظاهر و باطن مون تیره باشه روح طفل معصوم بیشتر تو عذابه، اونم صابری که لبریز از نشاط بود و رو زمین و هوا بند نمی شد. زن داداش به حرمت رفته هات و این دسته

گل هات از افسردگی و غم و غصه دوری کن. از اون هیبت و هیکل شوهرت ببین چی مونده! این چهل روز انگار چهل سال بهش گذشته؛ شده عینهو بابای خدا بیمارزش. یه نگاه به صنوبر بنداز آخه یه ذره بچه چرا باید این قدر پژمرده و نحیف باشه؟ حالا گرمی و حالیت نیست چند وقت دیگه همین دق خوری ها و دق دادن هات می شه صد تا مرض نا علاج، اونوقت بیا درستش کن؛ تو که صبوری کردی یه چند وقت دیگه هم روش، بردبار باش تا ببینیم که چی پیش میاد. چطور می تونم خیالتو آسوده کنم و بهت بگم که نمی داریم حق بچه مون پامال بشه؛ تو بگو تا من به همون عمل کنم.

اما تو کرامت، خودت خوب می دونی تو این دنیا فقط پشتم به تو گرمه، احمد هم جای خودشو داره؛ با عاطفه و احساساتیه. اما چون کم سن و سال و بی تجربه اس و به مرز پختگی نرسیده؛ بنابراین نمی تونه پشتیبان من بشه؛ من و تو دلگرمی اونیم. روحش در میاد واسه تو.

نمی دونم چرا و تا کی می خوام با من لج بکنی؟ فکر می کنی شکل و خلقت زمین خدا بایستی تا ابد الدهر یه نواخت بمونه؟ لابد به نظر تو، من و امثال من زاده شدیم واسه محو کردن و تو و چند تا دیگه خلق شدین از برای حفظ و حراست. می خوام از خیر این کار بگذرم؟ برم انصراف بدم و قرارداد مو ملغی بکنم؟

کافیه از این کار چشم پوشی کنم؛ نه تنها خوشحال می شن بلکه یه چیزی هم بهم دستی می دن. واسه من و هم قطارهام رقیب و گرگ یکی دو تا ده تا که نیست؛ تا تو و این جوون هایه دوستار و منجی محیط زیست بخواین جلوشون صف بکشین. از این گذشته کار قانونی و رسمیه.

چون تا حالا کسی عارض نشده و پای امنیه و ژاندارم به میون نیومده؛ دلیل نمی شه که هرکی هرکاری خواست بکنه. در هر صورت کار ناپاکی قرار نیست رخ بده؛ دولت هم به هزار و یک دلیل تصمیم گرفته جاده بکشه؛ از تو دل این جاده کشی صد تا کار جور واجور واسه اهالی ایجاد میشه یکی از اون هزار و یکی قسمت ما شده؛ تنها ضرر و زیان احداث این شصت و چند کیلومتر جاده صددرصد حیاتی فقط قطع درخت هایکه تو مسیره، که اونم از اقبالمون خورده به پست ما.

پیمانکاران متعدد راهسازی هیچ کدوم از این دردسرها رو ندارن. از اینها بگذریم هیچ می دونستی بابت قطع هر درخت، واحد تولید اصله و نهال اداره تون بلافاصله طرح جایگزینی رو می خواد اجرا بکنه. حالا یه کم اینور و اونور، چه فرقی می کنه.

سروین گفت: پسرخاله از تو و خانمت واسه تموم زحمت هایی که تو این چند وقت کشیدین ممنونم. باشه تا تو خوشی هاتون جبران کنیم. انشاا.. عروسی بهزاد؛ بهمن خان نمی خوام تحفه تو رد کرده و دلگیرت

کنم. پس لطفا بیشتر از این اصرار نکن؛ لباس سیاه تنم بیشتر به بهونه اس، بود و نبودش فرقی واسم نداره؛ اصل دل مُردمو و غمشه که زائل نمی شه مگر به اینکه جان گسل بچه ام پیدا شه.

بهمن پرید تو حرف سروین و خشک و جدی گفت: هر جور که راحتی، دیگه تعارف نکن، ما مطابق رسم مون عمل کردیم؛ حالا خود دانی. حرف من اینی که میگم؛ کرامت رو دریاب. ازش غفلت نکن.

سروین: مراعات حال برادر تو بکنم؟ ای به چشم. می گردم ببینم دیگه چه کاری از دستم برمیاد؛ راست میگی شاید درحقیش کوتاهی کردم. مرد حسابی فکر کردی تموم این سالها من و برادر عزیزت چطور روزگار گذروندیم؟ اگه موندم و ساختم دلیل داشت چون اون قدیم ندیما به وقت پاسوزش بودم. وقتی محبت هام منجر به خمودیش میشه؛ مگه عقلم زائل شده که بشینم و حرف و منت بشنوم؛ می دارم میرم تا خیالم حداقل از این یکی ها راحت باشه؛ هیچ بعید نیست سر اینا رو هم زیر آب بکنن. آره راهی برام نمونده بایست بزنم برم؛ تا حالا هرچی بوده همین جا تموم شد. من دیگه از بیخ و بن کاری بهش ندارم؛ اصلا کار به هیچ کدومتون ندارم.

همه این حرفهایی که زدین باد هواست ایزگم کردند. داغ بچه اش رو دیده کمرش شکسته؛ اما قامت خمودش چندان ربطی به فراق صابر نداره؛ درد این یه چیزدیگه اس. درد بی درمونش نابودی جنگلی که از بابای خدا

بیمارزش لابد به ارث برده؛ حالا که آب پاکی رو ریختین رو دستش  
اوضاعش از این به بعد دیدنیه.

الیاس کفری شد وگفت: دخترجان بس کن؛ قباحت داره؛ می خوای  
تحفه نگیری واسه چی بهونه تراشی می کنی؟ چرا یه بند پرت و پلا  
میگی؟ تهمت و افترا به این درمونده اونم از جانب تو آیا رواست؟ تو یکی  
مونده بودی که روان پاک شدی و از دست رفتی. آدمیزاد قبل از اینکه  
حرف بزنه بد نیست اونو مزمه کنه. واویلا از دست تو.

رو به ننه کرد و ادامه داد: هرکی به این وامونده می رسه زه دهن شو  
می کشه و تا می تونه بارش می کنه؛ از کار افتاده و علیل و ذلیل کنج  
خراب شده اش نندازنش ول کنش نیستن.

از چله تابستون پارسال تا به امروز یه سره باد کژ و نکبت بهش  
می باره. حرفم با همه تونه؛ این بابارو ولش کنید. بچه شو کشتن؛ دار و  
درختاشو هم بزنین تا یه باره جونش در بیاد و سقط بشه. ننه از روزی که  
اینو دنیا آوردی؛ بی واهمه بگو یه روز خوش براش سراغ داری؟ ای داد از  
شما، که یه جو معرفت براتون نمونده.

ننه خواست به بحث خاتمه و به کلام نافذ الیاس قوتی بده از این رو  
جواب داد: سره ناسره رو نبایستی رو در رو به زبون آورد؛ اما صندوقچه  
دلمو وا کردی پیرمرد. جلو روی برادر بزرگ ترش میگم اگه می خواد

ناراحت هم بشه بذار بشه؛ تا به این سن رسیدم از هرکس و ناکسی که بگی حالا چه می خواد صغیر باشه یا کبیر، بدپیلگی و لجاجت و آزار دیدم الا کرامت. تو ایل و طایفه ام لنگه نداره. اینو سروین هم خوب می دونه اما داره لچ بازی و شلتاق می کنه؛ شایدم به در میگه تا دیوار بشنوه. شاید به کرامت که عزیزتر از جوشه میگه تا بهمن بشنوه. ختم کلام اینکه کرامت باید از مقدرات و قسمتش نگریزه. والسلام نامه تمام.

بعد نطق دلنشین الیاس و ننه کسی دلش نیومد نغز گفتار بزرگ تر ها رو مضعف بکنه.



فردای روز تحفه برون که بیشتر جنبه مناظره داشت؛ بدون اینکه طرفین از گفتار یکدیگر شیر فهم شوند و رضایتی حاصل گردد؛ کارخانه با شدت و حدت تمام پس از وقفه ای نسبتاً طولانی شروع به کار کرد. تازه نیازی به رضایت قرق بان و امثال آن هم نبود؛ مهم تلطیف و ملایمت نسبی یک طرفه اوضاع به نفع بهمن بود که به قیمت جان باختن و تلف شدن پسر بچه ای ده ساله که هنوز پرونده مقدماتی اش در هاله ای از ابهام به سر می برد؛ میسر گشت. مرگ مشکوکی که ایادی بهمن در آن دست داشتند و در تحقیقات اولیه پاسگاه جایی نداشت.

کرامت از ناچاری خند و تند و تاخت آنروز برادر را به جان خرید و منتظر ماند تا یاران محیط زیستی اش از راه برسند. قراری که چهلم صابر از روی حدس و گمان مبنی بر شروع کار مجدد بهمین، گذاشته شده بود.

روز دوم بلوای به پا گشت که آن سرش ناپیدا چرا که قطع دیرزیستان بیش از آن دیگر مقدور نگشت و احکام پوشالی بی صفتان برش لازم را نداشتند و دوام نیاورد. دوستاران محیط زیست به واسطه برگزاری مراسم طولانی صابر مجالی یافته بودند تا فرجام خواهی کرده و نتایجی درخور توجه کسب کنند. جمع کثیری از فعالان و منجیان حکم به دست همراه مامور در مناطق مورد هجوم از جمله منطقه کرامت مستقر شده و توقف فوری کار را خواستار شدند. دلایل مختلفی منجر به تعطیلی مجدد جمیع پروژه ها گشت؛ از جمله منکسر روی در امر قطع بی رویه، به این معنی که درختان چند متر آن طرفتر از مسیر جاده و شانه خاکی های مربوطه نیز مورد تعرض واقع می گردید. دیگر اینکه مطالعات، نقشه برداری ها و گزارشات مبنی بر پوشش کم گیاهان در مسیر جاده کاملاً مغرضانه تهیه و تدوین گشته و قلع و قمع و ویرانی، بیشتر به مناطق انبوه و مملو از درختان تنومند اطلاق می شد و اینکه احداث گران چه اصراری داشتند تا جاده ای که می توانست بی هیچ پیچ و خم و مانعی در یک خط امتداد داشته باشد؛ با خمیدگی و کجی ساخته شود.



بهمن حرقت گرفته چار و ناچار پس از دریافت حکم توقف کار که به پلمب شدن مجدد کارخانه انجامید؛ عاقبت تن درد داد و فهمید که این گردباد تندروی تازه جان گرفته؛ بسان قبلی نبوده و قصد ندارد به هیچ طریقی از پا بایستد.

ماجرا از جلب و دستگیری صولتی و همکارانش تا پیمانکاران فرمایشی کماکان ادامه داشت. مفتشین و ممیزان از یک سو و نسق چیان و ژاندارم جماعت از سوی دیگر می خواستند بد اقبالان را از رخاوت برهانند. کل عایدی برگرفته شده از آن کسب و مکسب نیز به انضمام اموال و ماشین آلات به نفع اداره کل جنگلبانی ضبط گردید.

پردگی و نقاب قاتل و جان گسل طفل کرامت هم که حاصل تقشیر و تجسس بی وقفه سروان مرادی بود؛ عاقبت پس زده شد. او کسی نبود جز بهزاد، پسر ارشد بهمن.

\* \* \*

دلَم راضی نمی شد راجع به اصل و نسب کرامت و زن و بچه هاش کمتر بنویسم؛ یا خودمو به اون راه بزَنم و از کنار شغل و مکان سکونتش، زودی بگذرم و به اون چند صفحه اکتفا کنم.

خبر بیمار می گفت: اسیراری نداشتن تا بخوای به پوشونی؛ درسته؟ خواننده هامون با قرق بان و ایل و تبارش آشنا و مأنوس شدن و تم اصلی قصه رو گرفتن؛ ولی کاشکی می نوشتی که بعد اون چی به سرشون اومد؛ چطور از ذق ذق پاهای گلناز و توالت فرنگی شون یا اینکه چطور به سک و صورتش می رسید و بزک می کرد؛ تونستی بنویسی اما از جا و جویه سروین بیچاره هیچی نه نوشتی. کاشکی می نوشتی که اون سالها چندان هم دور نبود. واقعا چیزی از قلم ننداختی؟ چرا وقتی از زرق و برق خونه بهمن بهت گفتم؛ مخاطب هاتو یه سر اونجا نه بردی؟ زرق و برق خونه بهمن رو چرا تو همون یه بند و قطعه ی گلناز خانم خلاصه کردی؟

بهش گفتم: اینقدر اسم زن مردم رو تو دهنِت نیار؛ دست خودم نیست رغبت نمی کنم حرفها رو زیاد کش بدم. نمی گم خوبه، ولی وقتی میشه همون نتیجه رو گرفت واسه چی به پیچونمش. چند وجهی نوشتن شاید ثقیل باشه؛ اما باورکن کاری نداره؛ رفتن و سرک کشیدن تو خونه بهمن و اینکه چی تو قفسه های زهوار در رفته الیاس هست و وصف پاتوق جهانگیر و تعریف و توضیح رنگ در و دیوار و پرده های دود گرفته کلبه

محمد و ریحانه فکر نکنم ربطی به ماجرا داشته باشه؛ به اینا میگی  
جذابیت؟ مهم جان مطلب بود که فکر کنم ادا شد. پرده برکندن از یه  
ماجرای نهفته و نگفته ای که حاصل اون حفظ جنگل بود و بس. اینکه  
بعدا چی به سرشون میاد کاستی نیست اگه هست اونو به من ببخش.

پایان

راستی خاطر تون هست که اول قصه، دوست مون خلق تنگی داشت؛ به فرض اجازه نداشتم همه ی آنچه که اون روزها بین مون در گرفته بود؛ براتون نقل بکنم؛ به صحبت هام بها نمی داد و از این واهمه داشت که معیارهاشو ممکنه زیر پا بذارم.

یه روز بهم گفت: عاصا قورت داده ای؛ یه کم کوچه بازاری باش؛ آخه من چطور می تونم ساز ناسازمو باتو کوک بکنم. اومدیم و نوشته هات از اونیکه بهت گفتم فرق و توفیر داشت. چه می دونم اغراق کردی یا از روخیره سری کم فروشی، به این فکر نمی کنی که درجا سرکوبت می کنم؛ دندون هاشو بهم می فشرد و از چرخوندن من رو سرش و کوبیدن و کوفتنم می گفت. تذکراتش همیشه وحشتناک بود.

یادمه بعد از کلی حرف و نقل و حدیث بهش گفتم اگه قرارمون جا بگیره بیا کاری بکنیم که این روند کماکان ادامه داشته باشه؛ به شرطی که پویایی، تنوع و تیزروی رو مد نظر داشته باشی؛ اون وقت منم قول می دم تا آخرش متانت و طمأنینه مو از دست ندم. خلاصه چون پابند شدیم؛ ملالی رخ نداد. حالا حسایی بهم خوگرفتیم و خدا بعد اینو بخیر کنه. گاهی چیزی میگویم و کاری می کنم که یاد پند و اندرزهاش بیفته؛ می افته و انصافا از خجالت آب میشه و... الان ور دلم نشسته و سلام می رسونه؛ زغزغ کنان گوجه سبز می خوره و طبق عادت مألوفش به نیم

رخم زل زده؛ درسته که عصیم می کنه؛ ولی چاره چیه. تو این چند وقت که من درگیر ماجرای کرامت بودم؛ جمیل چشم موربی مون نزدیک دو ماه غیبش زد. حالا قبراق و سرحال می خواد یه ماجرای اصل و نسب داری رو که هوش از سرآدم می پرونه رو بگه تا بنویسم؛ خدا رو چی دیدی شاید بعد از این بپریم لب پنجره یکی مثل شما.

صفحاتی از کتاب

"پیوستگی با روح مهربان"

بزودی منتشر خواهد شد

سال ۱۲۷۲ شمسی میان خانواده‌ای مرفه در ماکو دیده به جهان گشودم؛ مهمترین رخداد نوباوگی‌م به سلطنت رسیدن مظفالدین شاه و بعد آن صدور حکم اعدام برای میرزا رضای کرمانی به جهت ترور ناصرالدین شاه بود.

شش بهار از زندگی‌م به سر رسیده بود که در معیت مرحوم ابوی جلال وطن کرده و مقیم تبریز شدیم. از همان سال تحصیلات متداول و مدرسه‌ای را آغاز و طولی نکشید تا به سبب استعداد ذاتی همزمان به تعلیم علوم معقولات و معرفه‌النفوس نیز پرداختم. پس از تحصیلات مقدماتی برغم میل باطنی وارد مدرسه نظام شده و ۱۲۸۹ ش. با درجه ستوان سومی فارغ‌التحصیل گردیدم. از بد روزگار یک سال بعد روسها علاوه بر کشتار آزادیخواهان و تخریب شهرها، عمارت جبه‌خانه، دیوارهای ارک و بیش از صدها خانه‌ی مبارزان را ویران نمودند. نام من نیز در عنفوان جوانی به سیاهه کشته شدگان افزون گردید. تنها میراث برم محمد، شش ماهه بود.

اکنون نود و شش سال از تاریخ وفاتم می‌گذرد؛ به واقع هیچ نمی‌دانم که این مدت فزون است یا که نه، لیک محنت سالهای دور تنازع با خبیثان و اهل فرق تناسخیه را به یاد دارم؛ گویی قرن‌ها ما را آزرده‌اند. یاد آن دوران دگرگونم می‌کند؛ بگذریم.

چنانچه آگهید جسم آدمی پس از مرگش تجزیه و تبدیل به مواد دیگر شده و کمتر اثری از آن در دل زمین برجای می‌ماند. از سه بعد وجودی عقل، جسم و روح آدمی همانا بعد سوم پایدار می‌ماند و بس. خیمه فراخ ما در برزخ است؛ عالم شکیبایان و منتظران. آزاد و بی قید و بندیم ولی نه به معنای آوارگی، روحم گاه بی گاه به کالبد پوده شده ام سر می زند تا آخرت فرا رسد و اسرافیل با دمیدن در صورش بار دگر برخیزم.

\* \* \*

زاد بر زادانم بسیارند و جملگی شیرین، اما حسن نامی که اینک گویا بر چهل غالبست را بیشتر دوست می‌دارم. جوهر وجودیم از هرسوی با وی درهم و گویی طرحیست زمن، به طبع همدلیم، گویشم بعد قرنی دگرسان شده؛ لذا با استیزان از دانایان، خواهان آنم تا امروزی تر نقالی کنم.

... شکوه ها و دلتنگی‌های نتیجه ام حسن، سبب شد تا حضورم با وقوف و آگاهی از دانستنیهای پیرامونش پررنگتر گردد.

فهامت اوضاع کنونی و شتاب زده قرن بیست و یکی‌های رها شده از مکاتب اکزیستانسیالیستی و تازه مبتلا شده به ایسم‌های نوین چون پست مدرنیست با هر نوع سلائق ادبی، هنری، صنعتی و... هدایت زندگی امروز شهرنشینی را چنان دچار مخاطره نموده که علم برجسته ترین تلاش بشری هم پا به پایش به پیکار و آورد معنویات به پا خواسته است.



عمده رنج وی پاسوزی تهیدستان، قلندران و شایستگان به پای  
بخیلان، آزمندان و نالایقان بود. ایحا و اشاره اش به دگر دیسی باطن بشر  
درسالیان اخیر، جمع ما را برآن داشت تا بساط بی آرمان را درهم کوبیم  
و برآنان استیلا یابیم. شاهد ذی روح مان(حسن) هر از گاهی به  
توانایی های ما غبطه می خورد و گه گاه تحسر ما از موقعیت او.

پس از مدتها وارسی نخستین سوژه انتخاب شد؛ فئودالی که با اشتیاق  
و ولع سیری ناپذیری زمین خواری می کرد. خلاصی وی از زندگی کسالت  
بارش را پذیرفتیم و به سراغش رفتیم.

... نیمه های شب به باغ رسیدم؛ از اهل خونه کسی نبود؛ هیاهوی  
مهمونی پرزرق و برق فرخ خان همچنان تو گوشم بود. نای بالا رفتن از  
پله ها رو نداشتم؛ به ناچار روی کاناپه ولو شدم؛ خوابزدگی و سکوت باغ،  
باعث شد تا خود صبح هذیون بگم ...

تازه خوابم برده بود؛ کابوس می دیدم؛ با صدای بلندی پریدم. اون  
موقع روز یعنی ساعت خواب من کسی جرات نفس کشیدن نداشت چه  
برسه به دویدن؛ اونم طبقه دوم عمارت، منگ و کسل بودم اما درنگ  
نکردم؛ شکاری دولول دم دستم رو برداشتم؛ با تردید اسم بچه ها رو در  
حالیکه می دونستم کیلومترها از باغ و عمارت به دورند صدا زدم؛ یکی دو  
پله بیشتر نمونه بود تا به بالا برسم؛ اما هیاهو و دویدن ها همچنان ادامه

داشت؛ حواسمو جمع کردم و اتاقها رو با وسواس گشتم؛ توی کمدها، زیر تختها، پشت پرده ها، هراتاقی رو که می گشتم؛ قفل می کردم و کلید شو برمی داشتتم؛ سرویس های ته راهرو رو هم به دقت بازدید کردم؛ هیچ خبری نبود. از ته راهرو نعره ای فاتحانه زدم تا کارو یکسره کنم، اما تو یه لحظه مردی با شلوار تیره و پیراهن کرم رنگ از کنار دیوار اتاق اول ظاهر شد؛ پشت به من قصد دویدن به طرف پائینو داشت؛ بدجوری یکه خوردم؛ اما چون فاصله اش با من زیاد بود و شکاریم مسلح، فریاد کشداری سردادم و گفتم : وایستا، برگرد ببینم کی هستی؟ مجال نداد و با سرعت به طرفم دوید؛ مردی بلند قد و چارشونه اما بدون صورت، به وضوح می دیدم که صورت نداشت؛ نرسیده به من حس کردم بند دلم پاره شد و نقش زمین شدم.